

به نام خدا

شيدائي

مولف :

شيدا اكبريان

تقدیم به یحیی عزیزم

ممنون از تو که بودی و قصه های کودکی ام بی قهرمان نماند..

"مانیا"

تصمیمم برا موضوع پایان نامم کاملا جدی بود، هرچند نامزدم حامد مخالف بود اما مطمئن بودم میتونم قانعش کنم، رفتم اتاق استاد سهیلی یه خانم تقریبا شصت ساله که همیشه مشوق من بوده، موضوع رو باهاش مطرح کردم اولش چند ثانیه سکوت کرد اما بعدش گفت بنظرم عالییه فقط باید محدودترش کنی

من: یعنی چی استاد؟

استاد سهیلی: موضوع تو خیلی جالبه که بری تو یه آسایشگاه روانی و راجع به خودشون و علت این حالشون از نزدیک تحقیق کنی اما بهتره رو یک نفر زوم کنی تا بخوای راجع به چند نفر همزمان بنویسی، یکی رو انتخاب کن و فقط تمرکزت رو برای اون بزار

من: دوست دارم موضوع های بیشتری داشته باشم تا هیجانی تر باشه

استادسهیلی: مگه داری فیلم سینمایی میسازی یا رمان مینویسی!؟

خندیدم و گفتم: خب نه هیچکدوم

استادسهیلی: مگه من استاد راهنمات نیستم؟

من: معلومه که شمایی

استادسهیلی: پس رو یک نفر تحقیق کن

من: چشم

از اتاق که اومدم بیرون یکم تو ذوقم خورده بود، دوست داشتم اتفاقات و شخصیت های بیشتری تو پایان نامم جا بدم اما از طرفی هم شک نداشتم وقتی استاد سهیلی چیزی میگه حتما درستة. رفتم سمت در خروجی دانشگاه منتظر حامد شدم قرار بود امروز بیاد دنبالم، ساعت دو ونیم تعطیل میشه تا برسه اینجا ساعت سه میشه پس یه پنج دقیقه ای باید منتظرش بمونم از بوفه دم در یه آب معدنی گرفتم و تو اون آفتاب

شیدایی

فروردینی همش رو بالا کشیدم. حامد رو دیدم که از تاکسی پیاده شد
رفتم جلوش

من: سلام

حامد: سلام، خوبی؟

من: آره ماشینت کو؟

حامد: بازم تعمیرگاه

راه افتادیم به سمت ایستگاه ون که یکم فاصله داشت از جلوی در

من: این ماشین دیگه درست شدنی نیست

حامد: نبایدم باشه میدونی چند سال زیر پای بابای خدایا مرزم بوده، دعاکن
وامم جورشه بتونم یه ماشین بردارم

من: ایشالا عزیزم، خب زنگ میزدی میگفتی ماشین نداری من خودم میرفتم

شیدایی

حامد: الان سختته با من پیاده بیای؟

من: دیوونه میگم تو اذیت نشی

حامد: نگران من نباش

بعدم دستش رو کرد جیب شلوارش و چند تا گل یاس مچاله شده درآورد و گرفت سمتم، ازش گرفتم و بوش کردم و گفتم: باز از حیاط شهرداری کش رفتی؟

خندید و گفت: آره

من: نمیگی آخر یکی یچیزی بهت میگه؟

حامد: از کجا میدونی نگفتن؟

من: پس گفتن؟

حامد: فداسرت که گفتن مهم اینه که تو بوی یاس رو دوست داری

شیدایی

من: حالا چرا پلاسیده شدن؟

حامد: عزیزم ماشین نداشتم بزارم جلو داشبورد، چوندم تو جیبم

من: بس که بی سلیقه ای خب دستت میگرفتی

حامد: آقا شما بوش رو دوست داری بوش کن چیکار با چین و چروکش

داری؟

من: باشه مرسی، سرکارت چطور بود؟

حامد: بدن بود یچیزی مثل همیشه

حامد تو قسمت عمران شهرداری کار میکرد، لیسانس برنامه ریزی شهری

داشت، با کلی تلاش و آزمون تونسته بود به صورت قراردادی وارد شهرداری

بشه، اونم مثل خودم بچه وسطای شهر بود با طبقه مالی متوسط البته بقول

خودش متوسط روبه پایین! یه پژو آخوندی سفید از مرحوم پدرش براش

مونده بود با یه خونه هشتاد متری سمت بلوار فردوس که با مادرش و

خواهرشانزده سالش حدیث زندگی میکردند، انصافا مادرش با حقوقی که از پدرش جا مونده بودخونه رو اداره میکرد و توقع زیادی از حامد نداشت اما حامد خودش خیلی جاها کمک میکرد و مخصوصا هوای حدیث رو خیلی داشت که این موضوع با غیرت بودن حامد رو نشون میداد و من رو دلگرم میکرد. شش ماهه که عقد کردیم و قراره یک سال دیگه هم صبرکنیم تا هم حامد بیشتر دست و بالش باز شه هم من آمادگی پیدا کنم یا راحت تر بگم منم جهزیه ام رو کامل کنم بعد بریم سر خونه زندگیمون.

سوار تاکسی شدیم و تا دم خونه با من اومد اما هرچی اصرار کردم داخل نیومد و گفت میره خونه یکم استراحت کنه خداحافظی کردیم و من رفتم داخل، بابا هنوز نیومده بود مامان پای تلویزیون نشسته بود و مازیار برادر کلاس پنجمیم مدرسه بود، اختلاف سنی من و مازیار برا خیلی ها جالبه آخه اونا نمیدونن مابین من و مازیار مامان چندبار باردار شده و نتونسته بچش رو نگه داره تا آخر با کلی نذرو نیاز و دوا و دکتر مازیار موندگار شد که اونم انقد بدشانس بود وقتی ۴ سال داشت یه تصادف وحشتناک کردیم و اونوسط

مازیار نزدیک بود جوش رو بده وای خداروشکر که الان هست! البته هنوز هم
برا خودم سواله که چه اصراری بود حتما دو تا بچه داشته باشن، خب من
بودم دیگه یعنی من اونجوری که باید خونشون رو گرم نکرده بودم؟!!!!

بعد از حال احوال با مامان رفتم آشپزخونه یکم غذا خوردم و بعدهم رفتم تو
اتاقم که یکم بخوابم از صبح کلاس داشتم و دانشگاه بودم واقعا به این چرت
بعدازظہری نیاز داشتم.



شیدایی

"مانیا"

صبح زود بیدار شدم و راه افتادم سمت شمال شهر، میخواستم تحقیقم رو از یه آسایشگاه خصوصی انجام بدم که تعداد بیمارانش کمتر باشه و راحت تر سوژم رو انتخاب کنم آخه من هروقت حق انتخابم بالا و متنوع باشه بدتر گیج میشم و نمیتونم انتخاب کنم، دیشب کلی تلفنی با حامد صحبت کردم و دلیل آوردم تا تونستم راضیش کنم. بالاخره به آسایشگاه مورد نظرم که تو اینترنت آدرسش رو پیدا کرده بودم رسیدم. زنگ آیفون رو که زدم یه خانم جواب داد تا سلام دادم گفت: پنجشنبه ها پذیرش بیمار نداریم، شنبه تشریف بیارید

سریع گفتم: نه نه من بیمار ندارم، کارم یچیز دیگست باید با مسئول آسایشگاه صحبت کنم

خانم: در چه موردی؟

من: اگه اجازه بدین پیام داخل میگم

کلیدرو زد و گفت: طبقه اول سالن سمت راست در آخر

رفتم داخل و در رو بستم با حالتی کنجکاو حیاط تقریبا بزرگ آسایشگاه رو از نظر گذروندم و بعد از رد شدن از نگهبانی رفتم بالا طبقه اول سمت راست اتاق آخر، در زدم یه صدای تقریبا پیر گفت: بفرمایید

داخل شدم خیلی مودبانه سلام کردم و صبح بخیر گفتم، آقای سن بالایی که پشت میز بود بدون اینکه سرش رو از تو دفتر روی میز برداره گفت: سلام بفرمایید

من: اجازه هست بشینم؟

این رو که گفتم سرش رو بلند کرد یه نگاهی به من انداخت و گفت: بله دخترم بفرمایید

نشستم، نمیدونستم چجوری شروع کنم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: من دانشجویام

از هول شدن من خندش گرفت و بعداز یه لبخند گفت: خب امرتون خانم
دانشجو؟

حس کردم دارم خیلی احمق جلوه میکنم، یکم خودم رو جمع کردم وبا
اعتماد به نفس بیشتری گفتم: من دانشجوی ترم آخر فوق لیسانس
روانشناسی هستم، قراره موضوع پایان نامم اختلالات روانی ومشکلات بالینی
یه مریض باشه اومدم اینجا اگه اجازه بدین و باهام همکاری کنید از یکی از
مریضای شما تحقیق کنم

مدیرآسایشگاه : متاسفانه نمیتونم همچین کاری بکنم

من: چرا؟؟

مدیرآسایشگاه :اینجا یه آسایشگاه خصوصیه،از افراد مرفهیی تشکیل
شده،خونواده هاشون پول میدن تا بچه هاشون که شرایط نگه داریش رو تو
خونه ندارن حداقل اینجا راحت باشن من اگه یکیشون رو در اختیار شما قرار
بدم و با سوال جواباتون حالش رو بدتر کنین نمیتونم پاسخگو اولیا باشم

من: یعنی من اگه برم سوژم رو از یه آسایشگاه دولتی انتخاب کنم و سوال جوابام اذیتش کنه مهم نیست چون پدر مادرش پولی برای راحتیش ندادن، درسته؟

مدیر آسایشگاه : نه ابدًا منظور من این نبود اما خب چجوری بگم من از طرف شخص خودم یسری مسئولیت دارم

من: ببینید آقای مدیر من دقیقاً میفهمم که چی میگین اما من قصدم اذیت کردن کسی نیست میخوام یه مدت با یکیشون صحبت کنم هر وقتم ببینم حرفام یا بودنم داره اذیتش میکنه قیده پایان نامم رو میزنم و میرم درضمن شما چرا جنبه ی مثبت قضیه رو نمیبینید؟ من یه روانشناسم شاید حرفام و رفت و آمدم حال اون شخص رو بهترم بکنه

مدیر آسایشگاه : میتونم کارت دانشجوییتون رو ببینم؟

سریع کیف پولم رو از تو کولم کارتم رو از تو کیف پولم در آوردم وبا حالتی نیم خیز گذاشتم روی میزش کارتم رو با دقت نگاه کرد و زیر لب گفت: مانیا

اسدی

نگاهم کرد و گفت: خانم اسدی تحقیقتون چند وقت طول میکشه؟

من: راستش این چیزی نیست که از الان بتونم بهتون بگم چون خودمم دقیق نمیدونم،مدتش به رابطه ای که بتونم با مورد انتخابیم برقرار کنم بستگی داره و مشخص میشه

مدیر آسایشگاه: خب این مورد رو چجوری میخوای انتخابش کنی؟

من: اگه شما پرونده ی مریضاتون رو بدین چند روزی روشون مطالعه کنم میتونم یکی رو انتخاب کنم

مدیر آسایشگاه: همچین کاری واقعا برام مقدور نیست اصلا اجازه نداریم اطلاعات شخصی بیمار رو در اختیار کسی بزاریم

شیدایی

من: خب پس آقای

مدیر آسایشگاه : سلیمی

من: آقای سلیمی پیشنهاد شما چیه؟

آقای سلیمی: من میگم یک روز که همه ی بچه ها تو محوطن شما از دور همه رو زیر نظر بگیرین، رفتاراشون، حرکاتشون، ببین با کدوم میتونی راحت تر ارتباط برقرار کنی

من: فکر خوبییه اما اونجوری هیچ شناختی از قبل روش ندارم

آقای سلیمی: اتفاقا اینجوری بهترم هست، خودت سوژت رو کشفش میکنی بدون هیچ ذهنیتی

من: نمیدونم شاید حق با شماست

آقای سلیمی: حالا چرا طرفت رو ازبین خانمها انتخاب نمیکنی؟ اینجایه آسایشگاه برا آقایونه

من: راستش میخوام از همه لحاظ تضاد داشته باشم با آدمی که میخوام راجع بهش تحقیق کنم بدون هیچ نقطه مشترکی، شاید اگه سوژم یه خانم بود کارم راحت تر میشد حتی راضی کردن همسر هم خیلی راحت تر بود اما من همه چی رو متفاوت دوست دارم

آقای سلیمی: پس باید پشت کار قوی داشته باشین

من: همیشه سعی کردم داشته باشم، کی میتونم بیمار اتون رو ببینم؟

پنجشنبه جمعه ها بعضی از خانواده ها میان بچه هاشون رو میبرن خونه شما بهتره شنبه تشریف بیارین که همه باشن فقط بی زحمت یه نامه با مهر و امضای رئیس دانشکده برام بیارید که اجازه ی همچین کاری رو کتبا به شما داده باشن نمیخوام هیچ مشکلی پیش بیاد

من: چشم حتما، پس امروز دیگه بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم، با اجازتون

من بلند شدم و اون هم به احترام من از پشت میز بلند شد و بهم خدانگهدار

گفت

ته دلم قرص شده بود، گرفتن اجازه از مسئول آسایشگاه برام خیلی مهم بود و بعید میدونستم انقدر زود و راحت قانع بشه اما خداروشکر آقای سلیمی آدم خوبی بود و سنگ جلو پام ننذاخت، فقط میمونه یه نامه از دانشگاه که مطمئنم استاد سهیلی ترتیبش رو میده.

شیدایی

"مانیا"

شنبه صبح حامد از اداره اجازه گرفت یکم دیرتر بره، خودش من رو رسوند

آسایشگاه، وقتی نگه داشت پیاده شم گفت: مانیا میخوای منم پیام؟

من: بیای چیکار؟

حامد: یکم نگرانم، باشم خیالم راحت میشه

من: عزیز من تو همین الانم راه بیفتی بری دیر میرسی چه برسه وایسی با من

برگردی، بعدشم من از این به بعد زیاد اینجا میام تو هرسری میخوای از

کارت بزنی که چی بشه؟

حامد: هرسری که نه امروز چون روز اوله میگم پیام

من: روز اول نیست من قبلا هم اینجا اومدم

حامد: چقدر بحث میکنی بگو دوست ندارم بیای

شیدایی

من: خودت میدونی دوست دارم همیشه همه جا باهام بیای ولی دوست ندارم
بخاطر کار من کارخودت رو از دست بدی الانم برو خیالت راحت

حامد: میرم ولی خیالم راحت نیست

این رو گفت و روش رو برگردوند سمت شیشه ماشین

من: حامد؟؟

حامد: بله

من: من روببین

برگشت سمت من و گفت: خب برو دیگه

من: باز شبیه بچه ها شد، بابا میگم اینارو ول کنم رو تو تحقیق کنم ببینم
اختلالات روحی که باعث میشه بچه بشی از چی نشات میگیره

با حرفم خندش گرفت اما یه اخم ساختگی کرد و گفت: خودت رو مسخره

کن

شیدایی

من: اخم نکن بابا میترسم

بعدهم هردو خندیدیم و من پیاده شدم، سرم رو خم کردم و گفتم: مرسی

رسوندیم برو دیگه دیرت نشه

حامد: مواظب خودت باش

من: چشم، خداحافظ

حامد: خداحافظ

حامد که رفت زنگ درو زد، چقدر سعی کرده بودم جلو حامد خودم رو ریلکس نشون بدم اما راستش ته دلم یکم استرس داشتم، خب طبیعی هم بود آدم همیشه قدم اول کاری که براشون مهمه رو با هیجان خاصی برمیدارن، بعد از اینکه درو برام باز کردن مستقیم رفتم سمت اتاق آقای سلیمی، در زد و وارد شدم، یکم جاخوردم آخه جای اون آقای سن بالا یه خانم جوان رو روی صندلی آقای سلیمی دیدم با کمی تعجب سلام کردم و اون خانم هم با یه لبخند جواب داد، پرسیدم آقای سلیمی نیستند؟

خانم جوان: هستند آگه کارشون دارید بفرمایید بشینید چند دقیقه دیگه

میان

نشستم برام خیلی جالب بود بدونم این خانم کیه و چرا حتی نپرسید کارم با آقای سلیمی چیه، دو سه دقیقه تو سکوت گذشت اون خانم رو نمیدونم اما من خیلی کنجکاو شده بودم بالاخره پرسیدم: عذر میخوام شما از کارمندای اینجا هستید؟

خانم جوان: نه ولی خیلی وقت ها اینجام و آگه کاری از دستم بریاد انجام میدم

خدا بگم چیکارش کنه با این جواب دادنش بدتر گیجم کرد دیگه به اجبار ساکت شدم، ده دقیقه بعد آقای سلیمی اومد با دیدنش انگار که از معمایی خلاص شده باشم یه لبخند بی اراده زدم و از جام بلند شدم، سلام کردم، آقای سلیمی هم خیلی گرم جواب دادو احوال پرسى کرد بعدم رفت سر جاش نشست و اون خانم هم اومد روبروى من نشست، هنوزم برام سوال بود اون خانم کیه اما دیگه چیزی نگفتم و سعی کردم برام مهم نباشه

تا آقای سلیمی نشست نامه ای که به کمک استادسهیلی مهر و امضا کرده بودم رو دودستی گذاشتم رو میزش بعد از اینکه نامه رو خوند گفت: خانم اسدی تا یه ربع دیگه بچه ها میان تو حیاط برا ورزش صبحگاهی شما همراه شیوا جان میتونید از بالکن اونا رو نگاه کنید بعدهم تایم صبحونه که میرن سلف بیاید از دوربین های اتاق من اونا رو ببینید

من: خیلی ممنون

اون خانمی که فعلا یه اسم ازش دستگیرم شده بود بلند شدو گفت: میتونیم از الان بریم

منم بلند شدم ودنبالش رفتم تو بالکن، من روبه حیاط وایسادم وشیوا خانم روبه من به زده ها تکیه داد

شیوا: واسه چی میخوای مریضای اینجارو ببینی؟

من:میخوام سوژه پایان نامم رو پیدا کنم

شیدایی

شیوا: که چی بشه؟

من: روش تحقیق کنم

شیوا: آخه...

حرفش رو خورد، گفتم: چیزی میخواستی بگی؟

شیوا: آخه مگه این ها موش آزمایشگاهی هستند؟

من: من که نمیخوام روشون آزمایش انجام بدم

شیوا: پس میخوای چیکار کنی؟

من: میخوام تحقیق کنم ببینم چرا به این حال و روز افتادن؟

شیوا: حالا که افتادن دیگه چه فرقی میکنه؟

من: چه فرقی میکنه که نشد حرف، باید بیماری ها ریشه یابی شن

شیوا: ریشه یابی دردی رو دوا نمیکنه باید فکر معالجه بود

من: خب برا معالجه باید اول از همه علت اصلی بیماری رو بدونیم تا راحت تر درمان کنیم

شیوا: اونا وقتی راحت تر درمان میشن که ما باهاشون کاری نداشته باشیم، عین بقیه عین آدمای طبیعی باهاشون برخورد کنیم

من: شما روانپزشکی؟

خندید و گفت: نه روانپزشک چیه من همش ۲۰ سالمه اصلا به سنم نمیخوره

من: ۷ سال از من کوچیکتری اما انصافا حرفای خوبی میزنی ولی شیوا خانم من خودم به شدت رو این موضوع حساسم که بخوام با برخوردم حال یکی رو بدتر کنم هیچوقت همچین کاری نمیکنم

شیوا: این رو دیگه باید بعد از برخوردتون ببینیم

من: شما کارمند اینجا نیستید روانپزشکم نیستید پس حتما با آقای سلیمی نسبتی دارید؟

شیوا: حالا چون من نه کارمند نه روانپزشک دلیل همیشه حتما با آقای سلیمی نسبتی داشته باشم

یکم گیج و منگ نگاش کردم که خندید و گفت: من دخترشونم

من: خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم

شیوا: منم همینطور

همین موقع حدود ۱۵ تا پسر ۲۰ تا ۳۰ ساله وارد حیاط شدن و شیوا هم اومد کنار من روبه حیاط و ایستاد، تو ۳ تا خط به صف شدن و یه آقای جوان هم شروع کرد به ورزش دادن اون ها

۵ دقیقه گذشت همه طبیعی ورزش میکردند و میخندیدند، این خندیدن و سرخوش بودن برا اونا یه چیز کاملا عادی بنظر میومد بعد از ۵ دقیقه یه پسر تقریبا ۲۰، ۲۲ ساله با یه خانم تپل وارد حیاط شدند، خانم تپل کنار آقای مربی ایستاد و پسر جوان هم با احم رفت آخر یکی از صف ها و با بی میلی شروع کرد به ورزش کردن قیافش انقدر جدی بود که نمیشد باور کرد دیوونست، تو

چهره اش فقط خستگی میدیدم نه خبری از جنون بود نه خنده های روانپزشانه مثل بقیه، به شیوا گفتم اون کیه که از همه دیرتر اومد؟

شیوا: اسمش پدرامه ۱۹ سالشه

من: چند وقته اینجاست؟

شیوا: خیلی وقته

یکی دو دقیقه بعد تلفن شیوا زنگ خورد و خداحافظی کرد رفت

در تمام طول ورزش نگاهم همش ناخودآگاه رو پدرام بود، حرکاتش با بقیه فرق داشت، گذشته از این ها همین که اون رو جدا از همه دیده بودم باعث تمایزش تو ذهنم شده بود، برا خودم هم جالب بود بدون هیچ وسواس و سختگیری حس میکردم باید پدرام رو انتخاب کنم، نذاشتم ورزششون تموم شه رفتم اتاق آقای سلیمی

آقای سلیمی: ببخشید دخترم رفت فکر میکردم امروز تا آخر پیشتون بمونه

شیدایی

من: اشکالی نداره حتما کار داشتن

آقای سلیمی: ورزش بچه ها تموم شد؟

من: نه ولی من شخصی که میخواستم رو پیدا کردم

آقای سلیمی: چقدر سریع!!!؟

من: خودم هم نمیدونم چطور شد

آقای سلیمی: خب میخوای بریم بهم نشونش بده ببینم کیه؟

من: اسمش پدرامه ۱۹ سالشه

آقای سلیمی: پدرام عبادی؟؟

من: فامیلیش رو نمیدونم

آقای سلیمی: چرا اون؟

من: برا شما فرقی میکنه کدومشون باشه؟

شیدایی

آقای سلیمی: برا من نه ولی لابد برا شما یه فرقی با بقیه داره

من: نمیدونم

آقای سلیمی: جالبه برام بدونم چرا پدرام؟

من: شما به احساس اعتقاد دارین؟

آقای سلیمی: بعضی جاها کم بعضی جاهام زیاد

من: برا من کم نداره خیلی زیاد اعتقاد دارم، گاهی حسم یچیزی میگه دلیلی

براش ندارم اما انجامش میدم چون حسم بهم میگه البته نه که فکر کنید از

اون دخترام که عقلم کامل تعطیله خیلی تصمیم ها بوده که شک نکنید

انجامش فقط از رو دلیل منطقی بوده اما خب انسان جماعت یه جاهایی

دوست داره دل به دل احساسش بده

آقای سلیمی: همه این ها درست اما پدرام خاصه امیدوارم بتونید باهم کنار

بیاید

من: کی میتونم باهش حرف بزنم؟

آقای سلیمی: اگه هرکسی جز پدرام رو گفته بودی میگفتم همین امروز اما بنظرم بهتره امروز با خانم امانی صحبت کنی فردا با پدرام

من: خانم امانی کیه؟

آقای سلیمی: پرستاری که پدرام مثل مادرش دوستش داره امروز یکم با خانم امانی راجع به پدرام حرف بزن و ازش بخواه که اون رو برا ملاقات با شما آماده کنه، پدرام تقریبا به همه حرفای اون گوش میده و عمل میکنه

من: پس امروز نمیتونم خودش رو ببینم؟

آقای سلیمی: اگه اصرار داری همین امروز ببینیش میشه اما من صلاح میدونم با احتیاط جلو بریم تا هم اون اذیت نشه هم شما اون نتیجه ای که میخوای رو بتونی بگیری

من: نه اصراری نیست

تلفن رو میزش رو برداشت و بعداز گرفتن یه شماره ۳رقمی داخلی و چند ثانیه انتظارگفت: خانم امانی یه دقیقه تشریف بیارید اتاق من

خانم امانی اومد همون خانم تپلی که با پدرام وارد حیاط شده بود و حدوداً ۵۰ ساله بنظر میرسید، سلام کردم، آقای سلیمی مارو به هم معرفی کرد، خانم امانی بعد از دست دادن به من روبروم نشست

آقای سلیمی: خانم امانی ایشون برا تحقیق و شایدهم بشه گفت بهتر شدن حال پدرام اینجا هستند از فردا قراره تا یه مدت بیان و با پدرام صحبت کنند تو این مدت پایان نامشون روهم تکمیل میکنند

خانم امانی که خیلی هم مهربون به نظر میرسید با نگرانی خاصی گفت: آقای سلیمی شما که پدرام رو میشناسی با کسی صحبت نمیکنه یادتونه چقدر طول کشید با بچه های اینجا همکلام شه!؟

آقای سلیمی: بخاطر همین شمارو صدا کردم، امروز باهش حرف بزیند، اصلاً بهش بگید خانم اسدی از دوستان شماست بگید قصد اذیت کردنش رو نداره

و هروقتم بخواد میتونه حرف نزنه، بگید روانشناسه اما قصدش روانکاوی

نیست فقط میخواد باهاش دوست باشه، اون به شما نه نمیگه

خانم امانی من رو نگاه کرد و گفت: قرار نیست که بچم اذیت شه؟

لحن مادرانش ته دلم رو لرزوند، لبخند زدم و گفتم: مطمئن باشید من کسی

رو اذیت نمیکنم

روبه آقای سلیمی کرد و گفت: چشم من باهاش حرف میزنم، الان میتونم

برم؟

آقای سلیمی: بله فقط ببینید اگه خانم اسدی سوالی راجع به پدرام داره

جوابشون رو بدید

خانم امانی: حتما

خانم امانی بلند شد و منم بلند شدم، از آقای سلیمی تشکر و خداحافظی

کردم و همراه خانم امانی راه افتادیم، باهم رفتیم تو حیاط و رو یکی از نیمکت

ها نشستیم، سکوت کرده بود با یه لبخند سر حرف رو باز کردم و گفتم: شما خیلی به پدرام علاقه دارید؟

خانم امانی: اینجا همه پدرام رو دوست دارند

من: حس میکنم شما بیشتر از همه

خانم امانی: خب من بیشتر از همه پیشمم، خیلی باهش حرف میزنم، مثل مادر ترو خشکش میکنم

من: پدرام چجور پسریه؟؟

خانم امانی: یه پسر معمولی مثل همه هم سن و سالاش

از جوابش تعجب کردم معلوم بود اونقدر به پدرام علاقه داره که حتی نمیخواد اون رو یه بیمار معرفی کنه دوست نداشتم احساسش رو جریحه دار کنم ترجیح دادم دیگه چیزی نپرسم و صبر کنم تا خوده پدرام رو ببینم

من: بی زحمت امروز در مورد من باهاش حرف بزنید من فردا میام فقط یه

سوال میتونم بپرسم؟

خانم امانی: بفرمایید

من: پدرام چی دوست داره؟ میخوام فردا یه هدیه براش بیارم دفعه اول دست

خالی نباشم بهتره

خانم امانی: اون از رنگ و مدادای رنگی بدش میاد یه جعبه مداد رنگی براش

بگیر و سعی کن با رنگا آشتیش بدی، دنیای پدرام مثل نقاشیاش سیاه سفیده

چقدر این زن عجیب بود! میگم چی دوست داره؟ میگه مداد رنگی بگیر از

رنگ بدش میاد!!! نمیدونم شاید هم حق با اینه شاید همیشه نباید چیزی رو

که آدما دوست دارند بگیریم، شاید باید چیزی رو که بدشون میاد بگیریم و

سعی کنیم از این به بعد خوششون بیاد!!!

باهاش خداحافظی کردم و رفتم. انقدر به پدرام و پرستارش فکر کردم که

متوجه نشدم کلی از راه رو پیاده اومدم با زنگ حامد از فکر دروادم و بعد از

شیدایی

اینکه ماجرا و تلفنی کم و بیش برایش تعریف کردم سوار تاکسی شدم و رفتم
خونه.

"مانیا"

یکشنبه حدود ۱۰ صبح از خواب بیدار شدم، یکم دیر شده بود اما بهتر از نرفتنم بود. بعد از شستن دست و صورت و خوردن یه لیوان شیر رفتم سر کمد که حاضر شم در کمد رو که باز کردم یاد حرف خانم امانی افتادم، حرفی که گفت پدرام رنگارو دوست نداره، چشمتون روز بد نبینه این یادآوری همانا انتخاب لباسای رنگارنگ همانا. یه مقنعه ی آبی روشن داشتم که ترمای اول دانشجویم خریده بودم اما دوسه بار که پوشیدم احساس کردم یکم بچگونس و دیگه سرم نکردمش ولی برا امروز اون رو انتخاب کردم یه مانتو زرشکی داشتم که تقریبا بلند بود و مجلسی اونم پوشیدم با یه شلوار جین طوسی، کیف دورنگ زرد و سورمه ایمم برداشتم و موقع رفتنم کتونی های سفیدم رو پوشیدم. لباسام بد یا زشت نبود اما هر کدومش با ست خودش جور در میومد و قبول دارم که پوشیدن همشون باهم یکی از فجایع قرن به حساب میومد، خیلی تیپم ضایع شده بود اما سعی میکردم برام مهم نباشه، آژانس اومد و راه افتادم سمت آسایشگاه راستش با اون سرووضع

نمیشد با تاکسی یا اتوبوس رفت. فقط بین راه از راننده خواهش کردم جلوی
 یه لوازم تحریری نگه داشت و رفتم یه جعبه مداد رنگی ۲۴ تایی خریدم، تا این
 سن پیش نیومده بود برا خودم بیشتر از ۱۲ رنگ بخرم اما اونروز برا پدرام
 ۲۴ رنگیش رو خریدم. بالاخره رسیدم آسایشگاه بعد از سلام و احوالپرسی با
 آقای سلیمی اجازه خواستم و رفتم اتاق پدرام، بماند که تو کل تایم
 احوالپرسی آقای سلیمی با چه حیرتی به لباسای من نگاه میکرد بنده خدا
 حقم داشت سری های قبل من رو خیلی معقول تر دیده بود! اتاق پدرام رو
 بهم نشون دادند در زدم کسی جواب نداد، دوباره زدم وقتی بازم صدایی نیومد
 آرام دستگیره در رو فشار دادم و در رو باز کردم دیدم رو تختش دراز کشیده
 و پتوروهم کشیده روی سرش، رفتم داخل البته خیلی آرام، چون فکر میکردم
 لابد خواب باشه. چه اتاق مرتبی داشت یه تخت با ملحفه های راه راه سفید
 آبی با یه کمد فلزی کوچیک کنار تختش، یه پارچ ولیوان روی یخچال
 کوچیک سمت چپ اتاقش با یه صندلی سفید پلاستیکی درست روبروی
 پنجره اتاقش که یه پرده ی پارچه ای گرمی داشت. داشتم اتاق رو برانداز

میکردم که از همون زیر پتو گفت: خانم رجب زاده وقتی در میزینید و جواب
نمیدم یعنی نمیخوام کسی بیاد توی اتاقم

با صداش برگشتم سمت تختش و گفتم: خانم رجب زاده کیه؟

صدام رو که شنید پتو رو از رو سرش کنار زد و یه نگاه از بالا تا پایین به من
انداخت و گفت: تو دیگه کی هستی؟ چرا این شکلی؟

من: چجوری ام مگه؟

پدرام: شبیه مداد شمعی هایی که بهروز باهاش نقاشی میکنه

من: بهروز کیه؟

پدرام: یکی از دوستانم

من: خانم رجب زاده چی؟

پدرام: تو همه رو از من میپرسی اما هنوز نگفتی خودت کی هستی؟

من: من اسدی هستم دوست خانم امانی، بهت گفته؟

پدرام: آهان آره ولی نگفت انقدر سلیقت داغونه!

خندم گرفت و گفتم: مگه سلیقم چشه؟

پدرام: یکم زیادی شاد میپوشی

من: مشکی بپوشم دلم بگیره خوبه؟

پدرام: خب سفید بپوش کمتر بگیره

من: من عاشق رنگام

پدرام: خوشبخت، منم عاشق تنهایی

من: چه ربطی داره؟؟

پدرام: ربطش اینه که اگه توبری من الان راحت میتونم تنها باشم

من: خانم امانی میدونه با دوستاش انقدر بداخلاقی؟

شیدایی

پدرام: نخیر، نبایدم بدونه

من: ولی من الان ببینمش ممکنه از دهنم بپره بهش بگم

پوزخندی زد و گفت: نمیتونی

من: چرا؟

پدرام: چون امروز شیفت خانم رجب زادست، خانم امانی خونشونه، یروز

درمیون میاد

من: یعنی من برم فردا پیام تا تو یکم خوش اخلاق تر شی؟

یکم مکث کرد و گفت: حالا که اومدی بمون دیگه

صندلی جلو پنجره رو برداشتم بردم کنار تختش روبروش نشستم اونم بلند

شد نشست، یه پسر ۱۹ ساله که چهره اش کمه کم دوسه سالی بزرگتر

نشونش میداد، تقریبا لاغر بود با قد متوسط، پوست روشن و موهای مشکی که

یکم فر بود و قیافش روبامزه کرده بود.

شیدایی

پدرام: حالا چرا میخوای بامن دوست شی؟

من: راستش رو بگم؟

پدرام: اگه قراره دروغ بگی پاشو برو

من: چقدر خشنی تو! خوب باشه راستش رو میگم، میخوام کمکم کنی تا پایان
نامم رو تکمیل کنم

پدرام: من؟! من چجوری کمکت کنم!؟

من: به وقتش سوال میپرسم تو جواب میدی من یادداشت میکنم

خندید و گفت: مگه اسم فامیل میخوایم بازی کنیم؟

من: شاید هم بازی کردیم

پدرام: اول من یه سوال بپرسم؟

من: بپرس

پدرام: چرا انقدر مضخرف لباس میپوشی؟

شیدایی

خندیدم و گفتم: بنظر خودم عالیه

پدرام: ازدواج کردی؟

من: آره

پدرام: از نظر اونم عالیه؟

من: دقیقا هم نظریم

پدرام: میخوای با آقای سلیمی حرف بزنی ۲ تا تخت همینجا بهتون بده

بستری شید؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم: مشکلات با لباسای من چیه؟

پدرام: رنگاشون، خیلی تو ذوق میزنه

من: رنگا خیلی هم دوست داشتنی هستند

شیدایی

از تو کیفم مداد رنگی هارو درآوردم و گرفتم سمتش و گفتم: اینارو برا تو گرفتم، به عنوان هدیه

بدون اینکه ازم بگیرتشون گفت: مداد رنگیه؟

من: آره

پدرام: مرسی به دردم نمیخوره

من: مگه میشه؟ منم با این سنم مداد رنگی دارم

پدرام: شاید تو خیلی چیزا داشته باشی

من: خب توام داشته باش

پدرام: مگه من مثل توام؟!

مداد رنگی هارو گذاشتم روی کمد کنار تختش و گفتم: یعنی تو نقاشی نمیکشی؟؟

شیدایی

پدرام: چرا نقاشیمم خوبه

من: خب بعدش حتما رنگش میکنی!

پدرام: نه، لزومی نداره

من: خب همیشه که، آدم باید بفهمه چیزایی که تو کشیدی چه رنگیه

پدرام: چرا باید بفهمه!!؟

من: برا اینکه چیزی رو که تو ذهن تو هست رو درست درک کنه

پدرام: درک نکنه برام مهم نیست

من: تو یه خونه میکشی منی که نقاشیت رو میبینم باید بدونم تو ذهن تو

این خونه چه رنگیه و اگه رنگش نکنی نمیفهمم و نقاشیت برام بی معنی

میشه، تو دوست داری کار پوچ وبی معنی انجام بدی؟

پدرام: نه

شیدایی

من: پس نقاشی هات رو رنگ کن

پدرام: نمیخوام

من: چرا؟؟

پدرام: فعلا جوابی برات ندارم، بهش فکر میکنم

من: یعنی چی؟

پدرام: یعنی میدونم که نمیخوام رنگ کنم اما چراش رو دقیق نمیدونم فکر

میکنم بهت میگم

من: کسی که برا کارش دلیل محکمی داشته باشه همون لحظه جواب

میده، وقتی به فکر کردن نیاز داره یعنی اصلا دلیلی نداره برا کارش

پدرام: دلیل دارم

من: چی؟

شیدایی

پدرام: رنگا قشنگ نیستند

من: مگه میشه همچین حرفی زد؟ مگه میشه گفت سبز و زرد و نارنجی

قشنگ نیستند؟؟

پدرام یکم تو فکر رفت و بعد از چند ثانیه گفت: بنظرت پگاه چه رنگی رو

دوست داره؟

من: پگاه؟ پگاه کیه؟

پدرام: تو چیکار داری؟؟

من: آخه نمیشناسمش که بدونم!

پدرام: ولی من میدونم، اونم حتما سیاه و سفید رو بیشتر دوست داره

من: پگاه کیه؟

پدرام: خواهرم

یکم نگاش کردم انگار یه چیزی ته ذهنش ادیتش کرد، گفتم: میخوای از پگاه

برام حرف بزنی؟ چجور خواهی؟ چقدر دوستش داری؟

با اخم بهم زل زد و گفت: حرف بزنی که توام باور نکنی؟؟ پاشو برو میخوام

بخوابم

نخواستم ادیت شه بلند شدم تا دم در رفتم که گفت: خانم؟

برگشتم سمتش و گفتم: بله؟

پدرام: مداد رنگیات رو ببر

من: بزار رو کمدت بمونه، با تو که کاری نداره، خدا حافظ

از اتاق اومدم بیرون با یه علامت سوال بزرگ تو ذهنم به اسم پگاه، چرا در

موردش بیشتر حرف نزد؟ چرا نباید حرفاش رو باور میکردم؟ مگه چی

میخواست بگه؟ اول خواستم برم راجع بهش با آقای سلیمی یا یکی از

پرستارای اونجا حرف بزنی اما عجیب دلم میخواست از زبون خوده پدرام

شیدایی

بشنوم بخاطر همین از آسایشگاه رفتم و تصمیم گرفتم سری بعد که اومدم
یجوری از خودش بیرسم.

"مانیا"

امشب واسه شام خونه ی حامد دعوت بودم مامانش کوفته درست کرده بود و چون میدونست من خیلی دوست دارم به حامد گفته بود بیاد دنبالم،وقتی حامد رسید من آماده بودم اما گفتم بیاد داخل و یه چایی بخوره بعد بریم چون اخلاق مامانم رو میشناسم و میدونم اگه حامد نمیومد بهش برمیخورد.بابا هم از سرکار اومده بود یکم خسته و کلافه اما مثل همیشه با حامد میگفت و میخندید که یه وقت احساس نکنه بی حوصلگیش بخاطر بودن اون،انصافا حقم داره خسته باشه ناظم مدرسه ی پسرانه با اون همه پسر بچه ی پر انرژی و اکثرا هم بیش فعال دیگه تا برسه خونه جونی براش نمیومنه!!!بعد از یکم حرف از این درو اون در بابا خودش گفت:خب بچه ها برید تا آخر شبم خیلی دیر برنگردید،این حرفش یجورایی یعنی اینکه آخر شب حامد من رو برسونه و اونجا نمونم،ما عقد کرده بودیم موندنم اونجا مشکلی نداشت اما خب بابا دوست نداشت من قبل از دواجم شب اونجا بمونم منم که دختر حرف گوش کن بابام بودم میگفتم چشم!

شیدایی

راه افتادیم، تو ماشین حامد که انگار منتظر بود تنها شیم تا حرفی که تو
دلش گیر کرده بود رو بگه سریع گفت: چه خبر از پسره؟

من: کدوم پسره؟!

حامد: همون که انتخابش کردی

من: من تو عمرم یه پسر بیشتر انتخاب نکردم هنوزم دارم تاوان اشتباهم رو

پس میدم

(هر دو خندیدیم)

حامد: بامزه سوژه تحقیقت رو میگم

من: آهان خب از اول درست بگو

حامد: حالا که گفتم بفرما بگو بینم چجور آدمیه؟

شیدایی

من: یه پسر بچه ی ۱۹ ساله، یه بچه که از مدادای رنگی خوشش نمیاد و یه اسم اذیتش میکنه اسمی که حدس میزنم به گذشته برش میگردونه یا شاید هم یه خاطره تو گذشته، پگاه

حامد: به یه پسر جوون ۱۹ ساله میگن بچه؟!!!

من: آخه واقعا روحیاتش بچگونست

حامد: مگه چندبار دیدیش؟ چقدر میشناسیش؟

من: خیلی زیاد نیست

حامد: پس انقدر سریع راجع به روحیش نظر نده، پگاه عشقشه؟

من: نه اسم خواهرشه خدایی تو هرچی میخوای بگو ولی اون خیلی بچست

بابا عشق چیه؟

حامد: مانیا الان داری خودت رو گول میزنی یا من رو؟؟ یه پسر ۱۹ ساله
نمیتونه عاشق شه؟ نمیتونه ازدواج کنه؟ نمیتونه حتی یه خونه زندگی راه
بندازه؟

من: چرا ولی آخه

حامد: دیگه چه آخه ایی؟؟ وقتی میتونه همه این کارارو بکنه پس یعنی بچه
نیست

من: چی بگم والا فک کنم حق باتوئه

حامد با یه نگاه جدی صورتش رو سمت من کرد و گفت: این روهم بدون که
اون هرچند سالی که داره و وضعیتش هرچوری که هست یه پسر با
احساسات پسرانه، پس بهتره مراقب رفتارت باشی تا مشکلی پیش نیاد

من: میدونم چی میگی ولی اون در کل با کسی صمیمی نمیشه تازه باید
خیلی هنر کنم احساس دوستی کنه و بهم اعتماد کنه

حامد: حالا خیلی هم نیازی به هنرنمایی نیست احساس دوستی هم
نکرد، نکرد

یه لحظه خندم گرفت اما فهمیدم حامد داره حسادت میکنه پس سعی کردم
با یه عبارت بحث رو تموم کنم و خیال همسرم رو هم راحت.

من: چشم عزیزم حواسم به همه چی هست

حامد: بیشتر از همه چی حواست به من باشه، میدونی که سریع کمبود
محبت میگیرم

یه نیشگون آروم از دستش گرفتم و گفتم: بسه بچه ننه

خندیدیم و بقیه راهم به شوخی و خنده گذشت. وقتی رسیدیم مامان نسرین و
حدیث با گرمی خوش آمد گفتند و روبوسی کردند، خدا میدونه این جمع
صمیمی و خودمونی خونشون رو چقدر دوست داشتم. رفتم اتاق حامد لباسام
رو عوض کردم و اوادم تو حال کنار بقیه حس کردم رنگ و روی حدیث یکم
پریده وقتی پرسیدم چیشده مامانش گفت سرما خورده و بخاطر اینکه آمپول

زنه دکتر نمیره این رو که گفت من و حامد شروع کردیم به نصیحت کردن که مگه تو بچه ای و مگه یه آمپول چقدر درد داره واز این حرفا...حالا اینوسط هم حامد هی من رو نگاه میکرد و با لبخند حرفام رو تایید میکرد،آخه میدونست من خودم تا پای مرگ راضی به زدن آمپول نمیشم اما الحق که داشتم قشنگ شعار میدادم،خلاصه هی از ما اصرار و از حدیث انکار آخر برش داشتیم بردیم درمانگاه محل،دکتر دید و نسخه پیچید وهمون جاهم بعد از گرفتن داروهاش دوتا آمپولاشم زد و اومدیم خونه.تا آخرشیم بساط خندمون سر جیغ جیغی که طفلک حدیث تو درمانگاه راه انداخته بود جور شد،حامد هی اداش رو در میاورد و اون هم همش حرص میخورد،من و مامان نسرین هم وسط خنده هامون گاهی یچیزی میگفتیم که از شادی جمع بی نصیب نمونیم،شبنمون قشنگ گذشت و حامد من رو رسوند خونه.اما چیزی که ذهنم رو قلقلک میدادو باعث شد دیر خابم بیره حرف حامد توی ماشین بود.تحقیقم برام اهمیت داشت،پایان نامم خیلی مهم بوداما چیزی که بیشتر از همه برام اولویت داشت نامزدم بود.نباید چیزی آزارش بده نباید کار

من یا درس من باعث ناراحتی اون بشه، باید تموم سعیم رو میکردم که هرگونه حس حسادت یا حس بدی رو که ممکنه اذیتش کنه ازش دور کنم.



"پدرام"

چقدر خوبه که امروز شیفت خانم امانیه و از غرغرای خانم رجب زاده خبری نیست البته هر دو هم منو دعوا میکنند هم غر میزنن اما لحن این کجا و اون کجا، جفتشون یه چیز رو میگن اما من از حرف خانم رجب زاده بدم میاد و حرف خانم امانی رو دوست دارم.

سندلیم رو بردم دم پنجره و منتظر پگاه شدم میدونستم وقتی دوسه روز نیاد روز چهارم حتما بهم سر میزنه همینجور که چشمم به اینور و اونور بود تا پگاه برسه فرید رو دیدم که باز با سبد قرمزش داشت میرفت کنار درختها تا برگ و علف جمع کنه این بیچاره وضعیتش خیلی داغونه صبح به صبح فکر میکنه بزیزقندیه و باید بره برا بچه هاش علف بیاره، شاید هم فرید تقصیری نداره حتما ما مانش هیچ قصه ی جز بزیزقندی بلد نبوده و انقد این رو براش گفته که این هم توهم زده، شیطونه میگه یه روز گریگ شم برم بره هاش رو بخورم تا قصش تکمیل شه شاید با کامل شدن قصه حالش خوب شه!!!

شیدایی

پگاه اومد، چقدر رنگ و روش پریده! مثل همیشه پشت پنجره ایستاد، پنجره رو

باز کردم

من: سلام، خوبی؟ بیا تو

پگاه: سلام نمیتونم پیام تو پدرام، تا همینجا هم به زور اومدم

من: چیزی شده؟ انگار ترسیدی!؟

پگاه: نه با عجله اومدم

من: عجله چرا!؟

پگاه: عجله کردم تا کسی متوجه اومدنم نشه

من: خب چرا!؟

پگاه: من نباید پیام، من بی اجازه میام اینجا، اگه بفهمن دعوا میکنن

من: کیا بفهمن؟ تو مگه کجایی؟ چرا نمیای برا همیشه پیش من بمونی؟

پگاه: اجازه ندارم

من: اجازه ندارم یعنی چی؟ من هیچی از حرفات نمیفهمم

پگاه: جایی که من هستم با اینجایی که تو هستی خیلی فرق داره

من: تو باید فرقه‌هاش رو برام توضیح بدی، پگاه من هر روز دارم کم طاقت

ترمیشم، تو کجایی؟ چرا اجازه نداری بیای پیش من؟ اصلا ببینم مگه من و تو

دوقلو نبودیم پس چرا من بزرگ شدم اما تو نه؟!

پگاه: نمیزارن من بزرگ شم من باید همینجوری بمونم، به بچه

من: ولی شبیه بچه ها حرف نمیزنی حرفات بزرگ شده

پگاه: شاید اگه تو من رو نکشونی اینجا اونا هم دست از لجبازی با من بردارن

و بزارن خودمم بزرگ شم

من: تو رو خدا اذیتم نکن تو اگه گاهی اوقات به دیدنم نیای من از دلتنگی

میمیرم، من و تو که کسی رو جز هم نداریم، یادت رفته؟؟

پگاه: اما تو اینجا کلی دوست داری، تازه اون خانومه که میگفتی مثل مامانه
برات اونم داری

من: دوستای اینجای من هرکدومشون یجور با خودشون درگیرن، نه من رو
میفهمن نه مثل تو آرومم میکنن، خانم امانی هم که همیشه اینجا نیست، یه
روز در میون میاد تازه روزایی هم که میاد فقط مال من نیست باید به همه
ی بچه ها برسه، تو خواهرمی تو باید پیشم باشی تا تنها نباشم

پگاه: من نمیتونم بیام اینجا بمونم، ولی تو یه روزی میای پیش من، اونوقت برا
همیشه پیش همیم

من: کی؟؟؟

پگاه: نمیدونم

داشتم کلافه میشدم، سرم رو پایین انداختم ودوتا دستم رو بغلش مشت
کردم، بعد از چند ثانیه که سرم رو بلند کردم پگاه نبود، بی خدافظی رفته
بود، وقتی اون میره انگار همه از دنیای من میرن، خودش میدونه چقدر تنها

شیدایی

میشم ولی بازم میره، بعد از رفتنش دنیام خالی میشه درست مثل سبد قرمز
فرید موقع رفتن بین درختها...

شیدایی

"مانیا"

امروز سه روز از اولین ملاقاتم با پدرام گذشته، خیلی معمولی و طبیعی اومدم به دیدنش، نه دیگه براش مداد رنگی خریدم نه خودم رو شکل مداد شمعی درآوردم. حالا چرا اونروز همچین کاری کردم و امروز نکردم رو خودمم دقیق نمیدونم!! در زدم، کسی جواب نداد بعد از چند ثانیه وارد اتاق شدم، پدرام نبود، گوشه های اتاق رو به نگاه کردم که خانم امانی اومد

من: سلام

خانم امانی: سلام

من: صبحتون بخیر

خانم امانی: ممنون صبح شما هم بخیر، دنبال پدرام میگردی؟

من: آره، کجاست؟

خانم امانی: تو اتاق بهروزه همین اتاق بغلی، الان میرم میگم شما اومدین

من: نه صداش نکنین من عجله ای ندارم میشینم تا بیاد

خانم امانی: ممکنه طول بکشه

من: عیبی نداره، الان اگه برید صداش کنید حس میکنه مزاحم حرف زدنش

با دوستش شدم، اینجوری دوست ندارم

خانم امانی: خيله خب هر جور راحتين

خانم امانی که رفت نشستم رو صندلی کنار تخت پدرام و چندتا پیام به حامد

دادم تا هم حالش رو بپرسم هم تا پدرام میاد خودم سرگرم باشم. نیم ساعتی

گذشت که اومدم منم گوشیم رو برداشته بودم و داشتم بی هدف به درودیوار

نگاه میکردم، من رو که دید انگار جن دیده باشه تو چارچوب در اتاقش وایساد

وگفت: بسمه الله

خندیدم و از روی صندلی بلند شدم گفتم: چیه؟؟ انقد ترسناکم؟!

پدرام: عادت نداشتی پیام تو اتاقم ببینم یه غریبه رو صندلیم نشسته

شیدایی

من: ما که آشنا شدیم دیگه

پدرام: چون آشنا شدیم دیگه غریبه نیستیم؟؟

لبخند زدم و گفتم: باشه اصلا حق با تونه ببخشید تو اتاقت نشستم، حالا

بفرمایید دم در بده

اومد داخل رو صندلی نشست، باز با خنده گفتم: اینجا نشستی که من مجبور

شم بایستم؟

سرش رو بلند کرد و بعد از این که یه نگاه بهم انداخت بلند شد رفت روی

تختش نشست منم تشکر کردم و روی صندلی نشستم

من: حالت خوبه؟

پدرام: ممنون، شما خوبی؟

من: خداروشکر خوبم

پدرام: امروز رنگین کمونی نیومدی!

شیدایی

من: گفتم اونجوری بیام باز میخوای سلیقه من و شوهرم رو مسخره کنی چه کاریه؟!

پدرام: واقعنم چه کاریه؟ کار که چی بگم آخه چه ظلمیه به خودت میکنی؟

خندیدم و گفتم: خوب منو میکوبیا

اینبار خودشم خندیدم، عین پسر بچه ها، یه لحظه یاد خنده های مازیار افتادم
وقتی بچه تر بود

من: اتاق دوستت رفته بودی؟

پدرام: آره پیش بهروز بودم

من: چرا؟

پدرام: چرا؟! خب بهش سر زدم

من: آهان گفتم شاید دلیل خاصی داشته که اینوقت صبح رفتی

شیدایی

پدرام: از این به بعد سر ظهر بهش سر میزنم که برا شما سوال نشه

لبخند زدم و گفتم: آقا پدرام؟

پدرام: بله

من: تو چه کارایی رو دوست داری؟

پدرام: چطور؟

من: میخوام بینم ضایع کردن منم جزوشونه؟

طفلک خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت

من: شوخی کردم راحت باش

سرش رو که بلند کرد بهش گفتم: راستی پگاه میاد دیدنت؟

پدرام: گاهی اوقات

من: تنها میاد؟

شیدایی

پدرام: آره

من: پس پدرو مادرت؟

پدرام: اونا نه من رو دوست دارن نه پگاه رو، دیدن هیچکدوممون نمیان

من: ولی تو و پگاه همدیگه رو خیلی دوست دارید، درسته؟

پدرام: آره خب

من: میشه حدس زد

پدرام: چی رو؟

من: همین که همدیگرو

حرفم رو قطع کرد و گفت: آهان آره

من: پگاه باید از تو بزرگتر باشه

پدرام: نه ما دوقلویم

شیدایی

من: الهی چه جالب

پدرام: آره جالبه

یه لحظه خندم گرفت ازاین که دیگه راه به راه ضایعم نمیکرد و حرفامم تایید

میکرد، بنظرم پسر مودبی بود

من: پگاه پیش مامان بابات نیست؟

پدرام: نه

من: پس ازدواج کرده

خندید و گفت: نه بابا اون هنوز یه بچست

جالبه که پدرامم مثل من فکر میکنه آدم ۱۹ ساله یه بچست باید حامد رو

بیارم اینم توجیه کنه!

من: میشه منم یه روز ببینمش؟

شیدایی

پدرام: چجوری؟

من: مثلاً روزایی که معمولاً میاد کیه؟ یا معمولاً چه ساعتایی میاد بگو منم

اونموقعاً بیام

پدرام: بهت قول نمیدم بتونی ببینیش

من: چرا؟

پدرام: چون یهو میاد، یهو میره، برنامه خاصی نداره

من: حالا اگه تونستی یجور هماهنگ کن

پدرام: باشه ولی بهم قول بده که باورش کنی

از حرفش تعجب کردم، مات شده بودم تو صورتش که یهو انگار حالش تغییر

کرد و گفت: الانم برید دیگه منم میخوام برم تو حیاط یکم تنها باشم

هنوز تو فکر جمله ی قبلیش بودم که قبل از من بلند شد و از اتاق بیرون

رفت

شیدایی

منم پاشدم و رفتم، همینجور که سالن رو آروم آروم قدم میزدم تا به در
خروجی برسم، یه صدایی از پشت سر بهم سلام کرد، برگشتم، شیوا بود

من: سلام خانم سلیمی

شیوا: به من بگو شیوا

من: خوبی شیوا جان؟

شیوا: بد نیستم، تو چطوری با پدرام؟

یه لحظه مکث کردم گفتم: پگاه؟

شیوا: پگاه چی؟

من: برام سوال شده، در موردش از پدرام میپرسم بدتر قاطی میکنم

شیوا: معلومه با حرفایی که اون میزنه آدم قاطی میکنه در مورد پگاه باید از

بقیه بپرسی

شیدایی

من: آخه دوست داشتم از خودش بشنوم

شیوا خندید و گفت: خب پس همچنان از خودش بشنو

نمیدونم حرفش شوخی بود یا کنایه، اما هرچی که بود مهم نبود، مهم این بود

که کنجکاوی داشت من رو خفه میکرد و دیگه نمیتونستم صبر کنم تا از

پدرام بپرسم، لبخند زد و گفتم: میتونم نظرم رو عوض کنم؟

شیوا: هر جور مایلی

من: برام یکم از پگاه بگو چه روزایی میاد دیدنش؟

شیوا: پگاه اصلا اینجا نمیاد

من: پدرام خودش گفت

شیوا: اون خیلی چیزا میگه، مثلا میگه دنیا سیاه و سفیدش قشنگتره، بنظرت

قشنگتره؟

من: چرا میترسه حرفاش رو در مورد پگاه باور نکنم؟

شیوا: چون خودشم میدونه باورکردنی نیست اما کوتاهم نمیداد

من: شیوا جان توام دست کمی از پدرام نداریا،خب به من بگو داستان چیه؟

شیوا: پگاه ۱۱سالش که بوده فوت شده،ولی پدرام میگه که میبینتش و باهاش حرف میزنه،یجورایی باهاش زندگی میکنه

جاخورده بودم،اصلا به این فکر نکرده بودم که ممکنه پگاه مرده باشه،زیر لب گفتم: اسکیزوفرنی

شیوا: آره دکترش میگه به یکی از شاخه های اسکیزوفرنی مبتلائه،یه توهم دیداری و شنیداری

من: این بیماری رو میشناسم

شیوا: من دیگه باید برم،با من کاری نداری؟

من:چند ساله اینجوریه؟

شیوا: خیلی ساله،بخشید من عجله دارم،فعلا خداحافظ

من: مرسی که بهم گفتی، خداحافظ

شیوا خندید و گفت: کاش بهت نمیگفتم، فکرت که بدتر درگیر شد

این رو گفت و رفت

واقعا هم راست میگفت فکرم درگیر بود، درگیر تر شد، حس میکردم کارم سخت شده، ارتباط برقرار کردن با آدمی که همچین مشکلی داره آسون نیست، البته من که تا اینجا خوب پیش رفتم، تازه خدا روشکر که حداقل فهمیدم چرا پدرام نگرانه که من هم مثل بقیه پگاه رو باور نکنم.

ولی چقدر جالبه چیزی که برا ما توهمه و قبولش نداریم برا یکی دیگه همه چیزه و داره باهاش زندگی میکنه...

"مانیا"

تو پارک منتظر حامد نشسته بودم، ته دلم خوشحال بودم که بعد از این همه مدت هنوز هم عاشقانه تو پارک قرار میزاریم و روی نیمکت زیر سایه درختها می شینیم و حرف از آیندمون میزنیم، آینده ای که همیشه تو ابهامه، تو حرف میزنی، براش نقشه میکشی و رویا می بافی اما فقط بخشی از اون طبق رویاهای تو پیش میره اونم تازه اگه خیلی همت کنی و برا بدست آوردن همون بخششم کلی بجنگی. من و حامد الآن خیلی همدیگرو دوست داریم اما چه تضمینی هست که ده سال دیگه هم همین قدر عاشق باشیم، این همه طلاق از کجا میاد؟ مگه همه ی اونهایی که جدا میشن یه روز با میل و خواسته ی خودشون ازدواج نکردن؟ عهد دقیانوس که نیست دختر رو بزور سر سفره عقد بنشونن یا پسرو اجباری زنش بدن حتما یه علاقه ای بوده که منجر به پیوند شده! اما پس اون علاقه چی میشه؟ یعنی آدما عوض میشن؟؟؟ انقدر که دیگه نمیتونن همون آدم قبلی باشن با همون درگیرای قلبیشون؟! چقدر این فکرو خیالات آزار دهندست! چقدر ترسناکه تصور اینکه

حامد یه روزی بهم بگه ما دیگه نمیتونیم با هم باشیم، از اون ترسناک تر اینکه که خوده من یه روزی انقدر تو درگیریای زندگی عوض بشم که برگردم به حامد بگم بیا از هم جدا شیم!!! فکرش هم حتی چندشه، چندش از خودم. کلافه به ساعت نگاه کردم بازم حامد خان دیر کرده، اصلا این دیر اومدن سر قرار شده جزیی از شخصیتش، شخصیت که چه عرض کنم شده جزیی از بی شخصیتیش! از حرف خودم خندم گرفت، طفلک اگه حامد بدونه راجع بهش چی گفتم دیگه همون ۱۰ سالم صبر نمیکنه همین امروز میگه عزیزم ما دیگه نمیتونیم باهم باشیم!!

همینجور که داشتم افکارم روبا لبخند تو ذهنم بالا پایین میکردم چشمم به دوتا پسر بچه افتاد یکی هفت ۸ ساله و یکی دیگه هم ۱۱ دوازده ساله، انگار دعواشون شده بود که بزرگتره عصبانی به نظر میرسید و کوچیکتره گریه میکرد، دیدن گریه یه بچه اونم پسر بچه اصلا چیزی نبود که بتونم ندید بگیرمش، دیدن گریه کردن یا جیغ کشیدن پسر بچه من رو برمبگردوند به نوجونیم، تصادفی که کردیم، گریه های مازیار و خواب هایی که بعدش برام

کابوس شد، سعی کردم آرام باشم بلند شدم رفتم سمتشون نگاهم رو که بهشون دقیق تر کردم دیدم جلوی دوتا بچه کار وایسادم، از دست فروشهای پارک بودن، لباس کهنه و سر کچل و صورت آفتاب سوخته، این ظاهر خیلی راحت اونها رو از بچه های مرفه جدا میکرد. بعد از اینکه پرسیدم پیشده و چرا بحث میکنن متوجه شدم گریه اون بچه بخاطر یه بسته تخمه هست و عصبانیت داداش بزرگترشم از اینکه چرا بساط فال رو ول کردی رفتی دنبال بازیگوشی و فکر تخمه خوردنی؟ مگه از صبح چقدر فروختی که چقدرشم بدی به خوراکی؟

بهم ریختم، خیلی داشتم به چیزای قشنگی فکر میکردم دیدن این صحنم تو اون لحظه زیبایی افکارم رو دو چندان کرد، بدون هیچ حرفی رفتم از بوفه پارک براش تخمه و چندتا خوراکی خریدم و بهش دادم، حامد که رسید دیگه حوصله ایی برام نمونده بودازش خواستم من رو برسونه خونه مثل همیشه وقتی حالم رو دید درک کرد و گفت باشه، رفتیم سوار ماشینش شدیم اولش فکر کرده بود چون اون دیر اومده عصبانی شدم شروع کرد به توضیح دادن

که بهش گفتم نه از دست تو دلخور نیستم، براش تعریف کردم که چیشده
اون هم برا این که حال و هوای من عوض شه دیگه همش الکی میخندید و
جوکهای بی مزه میگفت، ولی نمیدوست اگه آروم تر شدم بخاطر حرفایی که
داره از خودش در میاره میزنه نیست، بخاطر همین بودنشه همین حضورش
کنار من که میتونست من رو بعد از هر تلخی دوباره شیرین کنه، تا رسیدیم
خونه یکم بهتر شدم اما اون شب تا خوابم ببره قیافه اون بچه و اشکی که
بخاطر چند تا دونه تخمه ریخته بود جلو چشمم بود و اذیتم میکرد...

شیدایی

"مانیا"

اینبارداشتم با آمادگی بیشتری به دیدن پدرام میرفتم، حداقلش این بود که تا حدودی با بیماریش آشنا شده بودم و میدونستم پگاهی وجود نداره، در زدم و بعد از اینکه اجازه داد وارد شدم، رو به پنجره پشت به در ایستاده بود، من که رفتم داخل یه لحظه کوتاه برگشت سمتم و سلام کرد، دوباره نگاهش رو به پنجره دوخت رفتم کنارش و ایسادم بینم به چی زل زده، شیوا رو دیدم که داشت با همون مربی ورزش حرف میزد همون که اونروز حین ورزش دادنش من پدرام رو انتخاب کردم، بدون اینکه من چیزی بگم پدرام با لحن آرومی گفت: بهم میان؟ نه؟

من: مگه نامزدن؟

پدرام: نه ولی بعید نیست به این زودیا بشن

من: چطور؟

پدرام: معلومه دیگه، شیوا قبل از این که این آقا بیاد مربی ما بشه خیلی کمتر

اینجا میومد اما الآن تقریبا هر روز صبح میاد، فقط هم صبحا

یکم با شیطنت بهش نگاه کردم و گفتم: نکنه تو شیوا رو دوست داری که

انقدر حواست به رفت و آمدش هست؟

پدرام: توام اگه سهمت از دنیا یه اتاق با یه پنجره روبه حیاط بود و هیچ

کاری ام نداشتی اونموقع حواست به رفت و آمد همه بود نه فقط

شیوا، گذشته از این ها به من میاد کسی رو دوست داشته باشم؟!؟

من: چرا نمیاد؟

برگشت سمتم و بهم زل زد، خیلی جدی گفت: من فقط پگاه رو دوست

دارم، اونه که جز من کسی رو نداره، من باید مواظبش باشم، شیوا که پره

دوروبرش آدمه، آدمهایی که نمیزارن اذیت شه مثل آقای سلیمی، این آقا یا

مامانش

من: میخوای راجع به مامان بابات باهم حرف بزنیم؟

شیدایی

پدرام: که چی بشه؟

من: بیشتر آشنا میشیم دوست میشیم باهم

پدرام: الانشم دوستیم که شما هروقت دلت میخواد میای تو اتاق من

من: همیشه اجازه گرفتم اومدم

پدرام: همیشه؟!؟

من: خب به جز یک بار

پدرام: اون یبارم بخشیدمت

من: پس دیگه مشکل چیه که انقدر شاکی؟؟؟

پدرام: مشکلی نیست فقط بی حوصلم

من: میخوای حوصله نداری من برم؟

پدرام: تو بری حوصلم سرجاش میاد؟

شیدایی

من: نمیدونم

خندید و گفت: توام که عین پگاهی، اونم خیلی چیزارو نمیدونه، دیگه عادت

شده من هی بپرسم اون هی بگه نمیدونم

منم خندیدم و گفتم: خب شاید همه ی خواهرها شبیه هم هستند

پدرام: تو که خواهر من نیستی

من: خواهر تو نیستم اما بالاخره یه خواهرم

پدرام: برادر داری؟

من: آره اسمش مازیاره

پدرام: خیلی قشنگ نیست

من: چی؟؟

پدرام: اسمش

خندیدم و گفتم: مرسی که انقدر رکی

پدرام: پدر و مادر من هیچوقت زندگی آرومی با هم نداشتن، یا بهتره بگم اونا اصلاً "زندگی" با هم نداشتن، مادرم زن دوم پدرم بود، زنی که پنهونی گرفته بود و کسی جز خودش از وجودش خبر نداشت، اون با زن اولش و بچه ای که از اون داشت زندگیش رو میکرد فقط گاهی میومد به ما سر میزد، نه که دلش برامون تنگ شه فقط میومد باهامون تمرین جهنم کنه، همیشه تو دعاها سر مادرم داد میزد و میگفت که اون بزرگترین اشتباه عمرشه از همه چی شاکی بود و بیشتر از همه از بودن منو پگاه، اون از زن دومش بچه نمیخواسته وقتی ام که بچه دار شدن نه یکی که دوتا همزمان، همین خیلی عذابش میداد، انقدر تو خونمون از این حرف ها شنیده بودم که حس میکردم من و پگاه اشتباهی به دنیا اومدیم، حس میکردم خونمون آدماش همه اشتباهن، ما بودیم اما کسی بودن مارو نمیخواست

از پنجره رفتن شیوا و اون آقا رو نگاه میکرد و حرف میزد، من هم ساکت واساده بودم و گوش میدادم، تا اینکه با نمیخواست جملش رو تموم کرد و

شیدایی

رفت روی تختش نشست، من هم روی صندلی کنارش نشستم و گفتم: اونا

الآن کجان؟

پدرام: خبری ازشون ندارم، از وقتی پگاه رو ازم دور کردن نخواستم بینمشون

وسط حرفاش یه پوزخند زد و گفت: البته اونا هم اصراری به دیدنم نداشتن

من: دلت نمیخواه بینیشون؟

پدرام: تو دوست داری کسایی که همه چیزت رو ازت گرفتن ببینی؟؟

من: آره

پدرام: دروغ میگی

من: نه، دوست دارم ببینم

پدرام: چرا؟

من: که ازشون بپرسم چرا همه چیزم رو ازم گرفتن؟

شیدایی

پدرام: فکر میکنی بهت جواب میدن؟ اصلا جوابی دارن که بدن؟

من: من میپرسم حتی اگه جوابی نداشته باشن

پدرام: شنیدن سکوتشون دردی ازت دوا نمیکنه

من: ندیدن و حرف نزدن و نبخشیدنشونم آرامم نمیکنه

پدرام: من دیگه به آرامش فکر نمیکنم

من: ولی بهش نیاز داری

پدرام: به خواهرم بیشتر نیاز دارم

من: اما اون دیگه نیست

پدرام: کی گفته؟

من: خودم میدونم

شیدایی

یه لبخند با تمسخر زد و گفت: اشتباه میدونی، پگاه همیشه هست، همیشه بوده

من: بوده اما دیگه نیست

نگاهش عصبانی بود وقتی بهم زل زد دیگه نتونستم چیزی بگم، سرم رو پایین انداختم و گفتم: ببخشید

میدونستم نباید به توهماتش دامن بزنم چون وضعش رو بدتر میکنه اما بنظرم درست نبود تو اون لحظه با پسری که تمام وجودش از حضور یه خواهر مرده حرف میزد بجنگم.

من: وقتی تو میگی هست حتما هست

پدرام: دیگه نمیخوای ببینیش؟

من: نه

پدرام: چون توام باورت شده که پگاه

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه ولی حس میکنم روزهایی که میاد اینجا دیدنت دوست داره فقط تورو ببینم، حدس میزنم حوصله مزاحم نداشته باشه

پدرام: درست حدس میزنی

من: پس مزاحم نشم بهتره

پدرام: آره بهتره

من: الآن هم برم دیگه، کاری نداری؟

پدرام: چرا، یه کاری برام میکنی؟

من: چه کاری؟

پدرام: خانم رجب زاده یه خورده مریض شده فکر کنم سرما خورده، برو ببین

حالش چطوره بیا بهم بگو

من: چرا خودت نمیری؟

پدرام: من تقریبا همیشه باهاش قهرم

من: خب اگه قهری که ولش کن دیگه حالش رو چرا میخوای بپرسی؟

پدرام: قهره قهر که نیستیم، اصلا قهرم باشیم دشمن که دیگه نیستیم

من: باشه خب حالا که قهر نیستی برو خودت حالش رو بپرس

پدرام: یه کار ازت خواستما

من: کار سختی نیست، بخوای میرم میپرسم اما یکم زشت نیست خودت

حالی ازش نپرسی؟؟

پدرام: نه زشت نیست

من: من قانع شدم

از اتاقش رفتم بیرون، تو راهرو یکی از پرستارارو دیدم حال خانم رجب زاده رو

ازش پرسیدم، گفت یکم سرما خورده الآن هم تو اتاق پرستارا دراز کشیده

ولی در کل حالش خوبه، اومدم عین حرفاش رو به پدرام گفتم معلوم بود خیالش راحت شده چون یه لبخند رو لباش نشست، خدا حافظی کردم و رفتم. چقدر این پسر تناقض داشت با اخم میخندید، تو اوج بد اخلاقی یهو مهربون میشد در حین دیوونگی کردنشم چیزایی میگفت که میتونستم با جرات بگم از اون عاقل تر ندیدم...

شیدایی

"پدرام"

تو اتاقم قدم میزدم و بازی های کودکیم رو با پگاه مرور میکردم، همیشه دوست داشت تو بازی ماشین داشته باشه و رانندگی کنه هرچی میگفتم من پسرم باید پشت فرمون بشینم قبول نمیکرد، منم به ناچار سینی گرد استیلی رو که حکم فرمون ماشین داشت برامون رو دستش میدادم و خودم هم کنارش مینشستم

صدای در اتاقم رو شنیدم یه بفرمایید گفتم و سمت در چرخیدم، بادیدن شیواتعجب کردم، خیلی وقت بود دیگه به من سر نمیزد

شیوا: سلام، مهمون نمیخوای؟

من: مهمونی که باباش صاحب خونه ی هممونه رو کی جرات داره رد کنه؟!

خندید و اومد داخل لبه ی تختم نشست و منم رفتم با فاصله کنارش و ایسادم

شیدایی

شیوا: چه خبر؟ خوبی؟

من: چه عجب حالم رو میپرسی؟!

شیوا: وقتی حرفم رو گوش نمیدی حفته منم دیدنت نیام

لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم، میدونستم منظورش چیه ولی حوصله

بحث کردن باهاش رو نداشتم

شیوا: خانم اسدی امروز نیومده؟

من: نه

شیوا: خوب اونم سرکار گذاشتی!

خندیدم و گفتم: نمیخوای ول کنی این حرفارو؟

بعدهم برا این که بحث عوض شه گفتم: چه خبر از آقای اردکانی؟

شیوا: مربی شماسست حالش رو از من میپرسی!

شیدایی

من: والا بیشتر از ما نبینیش کمتر نمیبینیش، به سلامتی خبریه؟

شیوا: چه خبری؟

من: چمیدونم، خبرهای خوب مثلا

شیوا خندید و گفت: مثلا بخوایم باهم ازدواج کنیم؟؟

من: آره خب به همم میان

بلندتر خندید و گفت: فعلا که به یکی دیگه اومده، زن داره مگه نمیدونی؟؟

من: نه

شیوا: این همه جلو چشمتون بال بال میزنه دست و پاش رو تکون میده

نرمشتون میده حلقش رو ندیدی؟؟؟

من: اصلا دقت نکردم

شیوا: تو همیشه بی دقتی

شیدایی

من: شاید، پس چرا انقدر میای دیدنش؟

شیوا: داستان داره، جای نمره میان ترم تربیت بدنی که نرفتم امتحانش رو بدم قرار شده یه مقاله ببرم اینم داره کمکم میکنه، خیلی ام یجوریه اصلا ازش خوشم نیامد

من: آره از خنده هاتون معلومه

شیوا: مجبورم به روش بخندم کارم راه بیفته

من: تو دیگه کی هستی هم بدت میاد ازش، هم پشت سرش حرف میزنی هم توقع داری کارت راه بیفته

شیوا: همه الان همینن نه فقط من

من: چی بگم، هنوزم تورو هیچکی غیر خودت نمیشناسه، جوری باهش گرم گرفتی گفتم همین روزا خبر نامزدیتون رو میشنوم

شیوا: ازدواج با این؟! عمرا فقط دکتر، مهندس، خلبان

شیدایی

من: با این اشتباهی که تو داری چاق میشی ها میخوای یکم رژیم بگیر

شیوا: جدی میگم

من: خب پس با یکی از دکترهای همین جا ازدواج کن تو که دکتر کم

دوروبرت نیست

شیوا: نوچ، دکتری که با دیوونه ها سرو کله بزنه آخر یا خودش دیوونه میشه

یا من رو دیوونه میکنه البته این نظر منه

من: دستت درد نکنه

شیوا: تو چرا بهت بر میخوره؟؟ تو که دیوونه نیستی

چیزی نگفتم که ادامه داد: فقط همه رو سرکار گذاشتی

بازم چیزی نگفتم

شیوا: تو خودت بهتر از همه مرگ پگاه رو یادته، نحوه ی مردنش رو هم

خوب میدونی

شیدایی

من: احوالپرسی کردیم دیگه بفرما

شیوا: پدرام چرا تمومش نمیکنی؟ فکر کردی تو اینجا باشی و این حرفا رو بزنی مامان بابات عذاب میکشن؟؟؟ باور کن هیچ کس براتش مهم نیست تو اینجاایی، تو فقط عمر خودت رو داری تلف میکنی کسی جز تو ضرر نمیکنه

من: خوشحال شدم دیدمت، برو دیگه

شیوا: مگه من دوستت نبودم و نیستم؟ مگه نمیگفتی جای خواهر بزرگترتم؟ خب این خواهر بزرگترت اومده بگه یکم به فکر خودت باش

من: پگاه نمرده به منم سر میزنه

شیوا: بس کن پدرام، من نه بابامم نه دکترا نه خانم اسدی، من هزار بار زیر نظر گرفتمت، چرا فقط وقتایی ادعا میکنی پگاه رو میبینی که میدونی دکترا اومده و داره از دوربین نگاهت میکنه؟ چون میدونی داری کنترل

میشی

عصبانی شدم و گفتم: اینطور نیست

شیوا از تخت اومد پایین و روبروم وایساد و گفت: همینطوره، تو دیوونه نیستی بخاطر همینم هست که بعضی وقتها یادت میره خودت رو به دیوونگی زدی و یه جور حرف میزنی که انگار نه انگار تو تیمارستان بستری، از نقشت در میای و میشی خودت، خودت که از همه ما عاقلتری، ولی داری لجبازی میکنی

من: دکتر گفته اینهارو به من بگی؟

شیوا: من به هیچ کس نگفتم اینهارو فهمیدم، راز کسی رو فاش نمیکنم حتی اگه رازش غلط باشه تا خودتم نخوای به کسی چیزی نمیگم

من: الان فکر کردی خیلی باهوشی؟ اگه اینهایی که میگی درست باشه دکترم زودتر از تو میفهمید

شیوا: دکتر چیکار کنه وقتی تو انقدر کارت رو خوب بلدی و میدونی وقتی دکترت میاد چه جوری حرف بزنی که به خل و چل بودنت شک نکنه، تو

رنگارو دوس نداری؟!!! تو که عاشق قرمز بودی!! بیماری تو سرطان که نیست با آزمایش و عکس بفهمن چته، تورو از رو حرفها و رفتارهای خودت قضاوت میکنن تا خودتم نخوای دکترت نمیفهمه که هیچیت نیست که اگه بفهمه ام فرقی نمیکنه چون درمان کسی که ادای دیوونه ها رو در میاره از کسی که واقعا دیوونست سخت تره

روم رو ازش برگردوندم که با لحن آروم تری گفت: قرصهاتم که نمیخوری بنداز دستشویی جایی اونبار خانم رجب زاده پای یکی از درختها دیدشون پیله کرده بود بره بفهمه کیه که قرص هاشو نمیخوره با بدبختی دست به سرش کردم

رفت سمت در اتاق که برگشتم گفتم: شیوا من دروغ نمیگم، پگاه رو میبینم بدون اینکه برگرده سمتم یه پوزخند زد و گفت: باشه پس سری بعد سلام منم بهش برسون بگو شیوا خیلی دلش برات تنگ شده

این رو گفت و رفت...

شیدایی

"مانیا"

تو حیاط آسایشگاه بودم و داشتم میرفتم سمت ساختمان اصلی که شیوا رو دیدم، عصبانی داشت پله ها رو پایین میومد انقدر حواسش پرت بود که من رو ندید و از کنارم رد شد، سرجام وایسادم و چرخیدم سمتش، سلام کردم،
صدام رو که شنید برگشت گفت: سلام

من: حالت خوبه؟

شیوا: ممنون، تو خوبی؟

من: مرسی، چیزی شده؟ انگار عصبانی!

شیوا: عصبانی؟! نه عصبانی نیستم فقط از دیدن یه دیوونه بر میگردم بخاطر همین حالم بده، میدونی که منظورم کیه؟ پدرام، دیوونست دیگه، توهم میزنه، چی بود اسمش؟ آهان اسکیزوفرنی داره

جمله هاش رو با حرص ادا میکرد و من با تعجب بهش نگاه میکردم که یه خداحافظ گفت و رفت. از رفتارش جا خوردم با قدم های تند تری رفتم سمت اتاق پدرام، در زدم جواب نداد، نگران شدم، درو باز کردم، دیدم رو تختش دراز کشیده و پتو رو کشیده رو سرش، نمیدونم چرا ولی مطمئن بودم که بیداره، آرام رفتم نشستم رو صندلی کنار تختش

من: سلام

بدون اینکه پتو رو کنار بزنه گفت: میشه امروز حرف نزنینم؟

من: آره حتما

بلند شدم تا نزدیک در رفتم که پتو رو کنار زد و گفت: انگار همیشه باید حرف حرف خودش باشه

من: کی؟

با حرص گفت: شیوا خانم

شیدایی

رفتم دوباره رو صندلی نشستم و چون یکم برام عجیب بود که یکی از بیمارها
انقدر صمیمی راجع به دختر مدیر آسایشگاه صحبت کنه گفتم: خیلی وقته
میشناسیش؟

پدرام: از بچگی

من: از بچگی اینجا میاد؟

پدرام: نه

من: پس تو چطور...

نذاشت سوالم رو کامل کنم و گفت: ما و آقای سلیمی اینا همسایه بودیم، من
و پگاه و شیوا یه مهد کودک میرفتیم، بعدش هم شیوا و پگاه یه مدرسه
میرفتن، اون یک سال از ما بزرگ تر بود

من: عجیبه

پدرام: چیش عجیبه؟!

من: اینکه تو و شیوا از بچگی دوستین، جالبه

پدرام: چرا جالبه؟! خب مام تو این شهر زندگی میکردیم، همسایه داشتیم، همکلاس و همبازی داشتیم، یکی از اون همبازیام شیوا بود، دیگه چیش عجیبو جالبه!

من: الان چی شده؟ دعواتون شده؟

پدرام: من دعوایی با اون ندارم، برام عین پگاه عزیزه، ولی خودش هر چند وقت یک بار میاد یکم نصیحتم میکنه بعدهم با قهر میره

من: راجع به چی نصیحتت میکنه؟

پدرام: همه چی، ولش کن اصلا

من: باشه اگه نمیخوای راجع بهش حرف نزن

چند ثانیه هر دو ساکت شدیم

پدرام: راستی اون مربیه زن داره ها اشتباه فکر میکردم دربارشون

لبخند زدم و گفتم: خوبه پس خیالت راحت شد

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: خیالم از چی راحت شد؟ همیشه در مورد من
وشیوا برا خودت داستان درست نکنی؟ ما نه عاشق همیم نه به ازدواج با هم
فکر میکنیم! اون برا من مثل پگاهه منم جای داداش نداشتش، همین

من: مگه من چیزی گفتم؟

پدرام: نگفتی ولی همین فکر رو میکردی

سرم رو پایین انداختم، من همچین فکری نمیکردم فقط میخواستم شوخی
کنم تا حالش بهتر شه ولی مثل اینکه بدتر شد، سکوتم که طولانی شد گفت:

ببخشید

سرم رو بلند کردم و گفتم: خسته ای، من دیگه برم

پدرام: بمون یکم حرف بزنینم

لحنش انقدر التماسی بود که سریع گفتم: حتما، اصلا اومدم که حرف بزنینم

پدرام: ما و شیوا اینا همسایه بودیم خونه ما طبقه چهارم یه مجتمع پنج طبقه بود و خونه ی اونها یه خونه ویلایی بزرگ و قشنگ درست روبروی خونمون، من و پگاه همیشه تنها بودیم، پدرم که به ما زیاد سر نمیزد، مادرمم که یه زن افسرده ی همیشه ساکت که انگار حرف زدن با ما براش شکنجه بود، من و پگاه هم به دوستی با شیوا قانع شده بودیم و بیشتر وقتمون رو با اون میگذروندیم یا تو حیاط بزرگ اونها یا تو اتاق کوچیک ما، فقط روزهایی که پدرم میومد به ما سر بزنه شیوا خونمون نمیومد چون یکی دوبار دیده بود که چه خبر همیشه و به جورایی انگار ترسیده بود.

من: مگه وقتی میومد چی میشد؟

پدرام: زیاد که نمیومد همون یکی دوبار در ماهی ام که میومد یه پولی رو مثل صدقه با هزار منت به مادرم میداد بعدهم خیلی سرد و خشک با من و پگاه احوالپرسی میکرد و بعدش هم که گله و شکایتهای مادرم شروع میشد با داد و بیداد میگفت همینم زیادتونه و هرکی جای من بود نگاهتونم نمیکرد و میرفت پی زندگیش و خلاصه ازین حرفها

من: وضع مالیش بد بود؟

پدرام: نه، اتفاقا خیلی ام خوب بود واسه ما هم از لحاظ پولی کم نمیزاشت اما پولی که اونجوری میداد نه برای مادرم ارزشی داشت نه حتی ما بچه ها، بچه هایی که بزرگترها همیشه میگن بچن نمیفهن، اما ما خوب میفهمیدیم تو چه وضعی هستیم، من و پگاه خیلی شبها بیدار میموندم و در مورد رفتار پدر مادرمون با هم حرف میزدیم، میگفتیم چرا سهم ما از خانواده اینه؟ چرا ما هم مثل بقیه بچه ها یه پدر مادر معمولی نداریم که دوستانمون داشته باشن؟ که با دیدنمون خوشحال بشن و گاهی باهامون بازی کنن؟ نه عمویی نه خاله ای نه فامیلی انگار ما رو تو آپارتمانمون زنده به گور کرده بودن دیدی ما بچه ها میفهمیدیم؟ ما میفهمیدیم و هیچکی حواسش به فهمیدن ما نبود. ساکت شد، چند ثانیه ای فرصت دادم تا افکارش رو دسته بندی کنه، قاطی شدن ذهنش از صورت بهم ریختش کاملا مشخص بود، بعدش گفتم: از پگاه بیشتر برام بگو، چیشد که اون رو ازت دور کردن؟

تو فاصله ی پنج ثانیه که از سوالم گذشت اشک تو جفت چشمش حلقه بست، لبش رو باز کرد که حرف بزنه اما لرزش فکش بهش اجازه نداد، یکم نگران شدم رفتم از یخچال گوشه ی اتاق یه لیوان آب براش آوردم لیوان رو بدون هیچ حرفی گرفتم سمتش از دستم گرفت و یکمش رو خورد لیوان رو ازش گرفتم و گفتم: میخوای حرف نزنیم؟ اصلا دلم نمیخواد ناراحت کنم

با گریه گفت: یه روز که مثل همیشه بحث میکردن دعواشون بالا گرفت، مادرم میگفت از این وضعیت خسته شده و پدرم سرش داد میکشید، من و پگاه هم تو اتاق بودیم، پگاه ترسیده بود من بغلش کرده بودم، سعی میکردم آرامش کنم اما اون بیرون صدای اونها همش بالاتر میرفت و گریه پگاه شدید تر میشد، من عصبی شده بودم ولی کاری نمیتونستم بکنم، کاری ام دوست نداشتم بکنم جز آرام کردن خواهرم، باهاش حرف میزدم رو موهای که خودم صبح براش بافته بودم دست میکشیدم اما بازم گریه میکرد، خودم بغض کرده بودم، جرات اشک ریختن نداشتم، اگه من هم گریه میکردم اونوقت کی باید گریه پگاه رو بند می آورد؟ نه؟ من فقط باید بغض قورت میدادم. یهو

صدای جیغ مادرم بلند تر شد از چیزایی که میگفت فهمیدم کار به کتک کاری کشیده، چیزی که تا اونروز اتفاق نیفتاده بود، همیشه دعوا و داد و بیداد میشد اما کتک نه. دیگه نمیشد تو اتاق موند هر دو مون دویدیم تو هال، اما مگه دوتا بچه یازده ساله چیکار میتونستن بکنن؟ من مجبور شدم خودم رو بندازم وسطشون تا ضربه های پدرم کمتر به مادرم بخوره، دیگه حواسم به پگاه نبود، نمیدونستم میدوئه نمیدونستم قهر میکنه و برا همیشه میره...

گریش شدت گرفته بود منم بدون اینکه خودم بفهمم صورتم خیس شده بود، ازش خواستم آرام باشه، گفتم ادامه نده برا امروز بسه. دراز کشید، از دست خودم کلافه شده بودم همش میگفتم کاش هیچی نمیپرسیدم، صبر کردم حق هقش تموم شه وقتی کاملاً آرام شد ازش خداحافظی کردم و از اتاقش اومدم بیرون. انقدر فکرم درگیر بد شدن حال پدرام بود که ذهنم جایی برا کنجکاوی اینکه چه بلایی سر پگاه اومده نداشت، رفتم خانم امانی رو پیدا کردم و ازش خواستم امروز بیشتر به پدرام سر بزنه بعدش هم با یه حال آشوبی رفتم خونه.

شیدایی

"مانیا"

حامد برا شام اومده بود خونمون، بعد از شام رفتیم تو اتاق من که یکم با هم حرف بزنیم متوجه پریشونی ذهنم شده بودولی حوصله ی تعریف کردن نداشتم، کاغذهایی که در مورد حرف ها و حالت های پدرام نوشته بودم دادم دستش بخونه همه ی برگه ها رو با دقت خوند من هم تو تمام اون مدت سکوت کردم، آخرین صفحه رو که خوند یکم مکث کرد و پرسید: خب پگاه چی شده اونوسط؟

من: نمیدونم

حامد: دیگه بعدش رو تعریف نکرد؟

من: نتونست که تعریف کنه، حالش بد شد

حامد: اگه جلسه های بعدهم نتونه در موردش حرف بزنه چی؟ بالاخره معلومه چیزی که میخواد بگه براش آسون نیست

من: بنظرت چیکار باید بکنم؟

حامد: چرا ماجراش رو از اول تا آخر از یکی دیگه نمیپرسی؟

من: یعنی از دکتر پرستارای اونجا؟

حامد: آره، اینجوری داری هم خودت رو اذیت میکنی هم اون رو، تا کی میخوای کشش بدی؟! الان چند باره که میری اونجا اما هنوز پایان نامت رو کامل نکردی، اون هم که معلوم نیست کی بتونه همه چی رو شفاف بهت بگه، اصلا میتونه شفاف بگه؟ اون که وضعیت عادی نداره چه توقعی ازش داری!؟

من: خب اگه میخواستم از یکی دیگه بپرسم از همون اول میرفتم سراغ یکی دیگه، اما من میخوام قصه ی زندگی سوژم رو از زبون خودش بشنوم

حامد: مانیا یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

من: نه، بگو

حامد: توبازهم احساساتی شدی، ول کن این حرفارو یکم جدی تر فکر کن
اینجا عقل بیشتر به دردت میخوره تا احساسات

من: یعنی چی؟

حامد: یعنی اینکه خودت رو به اون راه نزن، هدف تو تحلیل این شخصیت برا
تکمیل پروژته، درسته؟

من: آره

حامد: خب به اندازه کافی رفتی دیدنش، خصوصیاتشم دستت اومده، درسته؟

من: تقریبا

حامد: الان فقط میمونه فهمیدن تمام و کمال داستان زندگیش و علت وضع
الآنش که اون هم به نظر من فرقی نمیکنه خودش برات تعریف کنه یا
پرستارش، پس دفعه ی بعد که رفتی اونجا برو از یکی بپرس و تمومش کن

من: آخه اینجوری که...

شیدایی

حامد: آخه اینجوری که چی قربونت برم؟ میترسی بگن مانیا رو حرف اولش نمودند؟ که میخواست از خود مریض تحقیق کنه؟

من: الان داری مسخرم میکنی؟

حامد: نه عزیزم ولی میدونم تو خیلی وقتها نگران این حرفایی حتی اگه به زبون نیاری

من: ع؟؟؟ چطوره که تو این رو میدونی اما من خودم نمیدونم!!!

حامد خندید و گفت: چون تو خیلی چیزا رو نمیدونی

منم خندیدم و گفتم: خوبه والا همینم مونده "تو" منو دست بندازی

حامد: چیه نکنه توقع داشتی "تو" منو دست بندازی!!

من: حامد!!!!

خندید و گفت: جانم؟

شیدایی

هیچی نگفتم که گفت: بین خانوم من اگه چیزی میگم و میخوام این موضوع زودتر تموم شه فقط بخاطر خودته، نمیخوام اینجوری به هم بریزی و درگیر شی، تو به حرف من گوش کن، شده من چیزی به ضررت بگم؟

من: آره

حامد: کی؟!

من: یادته زمستون گفتی بیا بستنی بخوریم وسط اون سرما؟ بستنی خوردیم و من تا یه هفته تو رختخواب بودم

حامد: عجب عقده ای شده اون داستان برات!!!

من: بله چون تو عمرم اینجوری سرما نخورده بودم

حامد: خب عزیزم من جوگیر شدم یه چیزی گفتم تو چرا احساساتی شدی قبول کردی؟

من: من نمیخواستم رو حرف آقامون حرف بزنم

حامد: الهی که آفاتون...

همین موقع مازیار درو باز کرد و گفت: بیاین پایین میوه بخورین

حامد که ابراز احساساتش نصفه مونده بود گفت: بله الان میایم

مازیار که رفت من خندیدم و گفتم: ببخشید من خیلی بهش گفتم وقتی

میای در بزن، حرف گوش نمیکنه که

حامد: عیب نداره این هم مٹ خواهرشه، حرف گوش نمیکنه

من: وا!

حامد: بخدا

اون لحظه با خنده رفتیم پایین و دیگه همه ی حواسم به جمع خونوادم بود

اما آخر شب به حرفهای حامد فکر کردم حرفهایی که با شوخی تمومش

کردم تا بیشتر از این فکر اون هم درگیر نکنه، ولی درکل حق با اون بود

همچین بیراهم نمیگفت.

شیدایی

"مانیا"

تو راه همش به این فکر میکردم که با کی حرف بزنم؟ خانم امانی یا شیوا؟
یکم بعد به این نتیجه رسیدم که درسته شیوا دختر خوب و مودبیه ولی من
هیچوقت ازش خیلی خوشم نیومده و ترجیح میدم کارم به دست یکی دیگه
راه بیفته، خانم امانی هم که یه جور رودربایستی خاصی باهاش داشتم. یهو
ذهنم رو آقای سلیمی متمرکز شد بنظرم اومد اون میتونه کمکم کنه. وقتی
رسیدم آسایشگاه بدون معطلی رفتم سمت اتاقش در زدم و بعد از اینکه
بفرمایید گفت وارد شدم

من: سلام

آقای سلیمی: سلام خانم اسدی راه گم کردید، بفرمایید

نشستم و گفتم: من که همیشه اینجا میام

آقای سلیمی: اینجا بله ولی به ما دیگه سر نمیزنید

لبخند موقرانه ای زدم و گفتم: نیومدند رو پای بی ادبی نزارید راستش من نمیخواستم هر سری که میام اینجا مزاحم شما بشم

آقای سلیمی: خواهش میکنم، این چه حرفیه! خب چیکار کردید؟ تحقیقتون تموم شد؟

من: به یه مشکل برخورددم

آقای سلیمی چشمش رو ریز کرد و با یه حالت سوالی بهم نگاه کرد که گفتم: من نمیدونم سر پگاه چه بلایی اومده، میدونم مرده ولی چه جوریش رونمیدونم، پدرام از یه دعوا برام گفت، از یه کتک کاری، وسط تعریفاش از همیشه رفتن پگاه گفت و بعدش هم به گریه افتاد، من هنوزم دوست دارم همه چی رو از خودش بشنوم اما نمیخوام ریسک کنم که یه وقت دوباره حالش بد شه الان هم کلی سوال دارم بیشترش هم در مورد پدر مادرش

آقای سلیمی: الان پروندش رو از من میخوای؟ من که قبلا گفتم نمیتونم پرونده رو بدم

من: نه پرونده نمیخوام

آقای سلیمی: پس!؟

من: میخوام شما برام بگید چی شده؟ پدرام گفته که همسایه اونها بودید

حتما همه چی رو میدونید

آقای سلیمی: ولی من ترجیح میدم چیزی نگم

من: چرا آقای سلیمی؟

آقای سلیمی: خب دخترم فکر نمیکنی همینا که میدونی برا تو کافی باشه؟

فقط میمونه مردن پگاه که اون رو بهت میگم من

من: برای تحقیق هم شاید کافی باشه اما کنجکاوی خودم رو برطرف نمیکنه

آقای سلیمی: تو قراره درآینده روانشناس بشی هزار تا از این موردها ببینی و

داستانشون رو بشنوی نباید خودت رو درگیر مسائلتشون کنی

من: میدونم استادام همه ی اینهارو بارها بهمون گفتن اما درگیر شدن گاهی دست خود آدم نیست

استاد سلیمی: پیگیر شدن که دست خودته، انقدر پیگیر نباش

لبخند زدم و گفتم: شما نگران هیچی نباشید من حواسم هست تا کجا رو این موضوع وقت و انرژی بزارم زیاده روی تو کار من نیست، من فقط کنجکاووم که بدونم چرا پدرام و خواهرش تو اون زندگی اضافه بودن؟ پگاه چه جوری مرد؟ چرا پدرام مامان باباش رو مقصر نبودن پگاه میدونه؟ شما میتونید سوالهای من رو جواب بدید

آقای سلیمی: پدر پدرام که اسمش ناصر بود قبل از ازدواج با مینا مادر پدرام ازدواج کرده بود، از ازدواج اولش یه پسر داشت اما از اون مردهایی نبود که پایبند زن و زندگیش باشه بخاطر همین موضوع و همینطور پول زیادی که از طرف شرکتی که از پدرش بهش رسیده بود در اختیار داشت با خانم های دیگه بصورت عقد موقت ازدواج میکرد، یکی از اون خانم ها مینا بود که ۹ سال از خودش کوچیکتر بود، اون موقع مینا یه زن مطلقه بود و چون

خونوادش از ازدواج اولش راضی نبودن طردش کرده بودن بعد از شنیدن جداییش هم باز زیر پرو بالش رو نگرفتن و تنه‌اش گذاشتن. خلاصه تو دوران عقد موقتشون متوجه میشن که مینا بارداره حالا چه جنگ و دعوایی به پا شده خدا میدونه اما در نهایت مینا ناصر رو با تهدید به بی آبرو کردنش جلو خونواده‌ی اسم و رسم دارش مجبور به عقد دائم میکنه و ازش میخواد یه خونه براش تهیه کنه وقتی ام بچش به دنیا اومد براش شناسنامه بگیره ناصر به اجبار قبول میکنه اما همون اول باهاش اتمام حجت میکنه که خبری از زندگی مشترک نیست، فقط یه خونه، یه شناسنامه با تامین هزینه‌های بزرگ کردن بچه مینا هم که امیدواره بعده‌ها با اومدن بچه ناصر نرم تر بشه به همین‌ها رضایت میده که البته هیچوقت اونجور که میخواست نشد. ناصر یه واحد از آپارتمان روبروی مارو براش گرفت و اون شد همسایه ما یکم که گذشت با خانمم دوست شدن و کل ماجراش رو براش گفت از قضا زد و دوقلو به دنیا آورد، بعد از تولد بچه‌ها و تنها موندن تو اون شرایط افسرگی شدیدی گرفت، دیگه کم کم رابطش رو با همسر من هم قطع کرد و کلا حوصله‌ی معاشرت با هیچکس رو نداشت. اگه بگم خدا خودش مواظب اون

دوتا بچه بود و به شخصه اونها رو بزرگ کرد بیخود نگفتم، چون مینا اصلا حواسش به بچه هاش نبود مثل یه رباط ناهار و شام درست میکرد و اونها رو میفرستاد دم در که سوار سرویس شن و برن مهد و بعدهم که مدرسه، بچه ها که یکم بزرگ شدن، شدن دوست و همبازی شیوا، خونه ی ما میومدن، شیوا اونجا میرفت، من دورادور شاهد بودم که زندگیشون به غمگین ترین شکل ممکن جریان داشت. تا اینکه یکی از روزهایی که ناصر میاد بهشون سر بزنه دعواشون خیلی بالا میگیره، پدرام میره اونها رو جدا کنه، پگاه میترسه در خونه رو باز میکنه میره که مثلاً یکی رو صدا کنه میره کمک بیاره امان چون هول شده حین دویدن پاش پیچ میخوره از اولین پله میفته ۸ تا پله رو دونه به دونه میفته تا اینکه به پاگرد میرسه سرش به سنگ لبه ی پاگرد میخوره و همون لحظه ضربه مغزی میشه

آقای سلیمی سکوت کرد

بعد از چند ثانیه گفتم: بعدش چیشد؟

آقای سلیمی: بعد که پدرام جسد خونی پگاه رو میبینه شوکه میشه تا چند وقت که اصلا حرف نزد بعدش هم مدعی شد پگاه رو میبینه از اون سال اسکیزوفرنیش شروع شد و الان هشت ساله که داره با خواهر یازده سالش زندگی میکنه باباش هم که تو زمان مرگ پگاه و رفت و آمد من و همسر به اونجا فهمید من آسایشگاه دارم پدرام رو آورد سپرد اینجا و هنوز هم همراه شهریش رو میریزه به حساب آسایشگاه

من: یعنی دیگه نمیشد خونه نگهش داشت؟

آقای سلیمی: چرا میشد اما کی میخواست ازش مراقبت کنه؟ مینا که اوضاع بدترم شده بود ناصر که جرات بردنش به خونه خودش رو نداشت حال پدرام هم که هر روز وخیم تر میشد شاید اینجا آوردنش اونموقع تنها راه بود

من: ناصر و مینا چی شدن؟

آقای سلیمی: مینا بعد از اون اتفاقا خودکشی کرد، اون همینجوریش هم افسردگی شدید داشت یکی از بچه هاش هم جلو چشمش مرد و اون یکی

دیوونه شد، مینا هیچوقت تو زندگیش زن قوی نبوده، اون نتونست با این چیزا کنار بیاد، آدمای ترسو و ضعیف ترجیح میدن نباشن و نبینن

من: ناصر؟

آقای سلیمی: ناصر یه گوشه ی این شهر داره با خونوادش زندگی میکنه تا چه حد عذاب وجدان داره یا اصلا نداره رو نمیدونم ولی فکر نمیکنم در کل اوضاع بدی داشته باشه

من: میاد به پدرام سر بزنه؟

آقای سلیمی: نه فقط هرماه که شهریه اش رو میریزه زنگ میزنه تا هم این روبگه هم تلفنی یه حالی ازش بپرسه

من: واقعا خسته نباشه، پدرام چی؟ سراغش رو نمیگیره؟

آقای سلیمی: سراغ هیچکدومشون رو نمیگیره، هنوز نمیدونه که مادرش هم مرده یعنی فکر کردم دیدم دونستنش ممکنه فقط حالش رو بدتر کنه

شیدایی

ساکت شده بودم، داشتم فکر میکردم که آقای سلیمی گفت: همش همینها بود که گفتم

من: ممنون خیلی بهم کمک کردید

آقای سلیمی: خواهش میکنم

من: من یه جلسه دیگه اینجا کار دارم، یبار دیگه پیام برا تشکر و خداحافظی از پدرام

آقای سلیمی: خب همین امروز برو ببینش

من: عجله دارید من هرچی زودتر از اینجا برم ها

خندید و گفت: نه دخترم میگم کارت زودتر راه بیفته

من: راستش امروز اصلا آمادگی حرف زدن با پدرام رو ندارم ذهنم شلوغ شده باید یکم خلوتش کنم، تازه کلاس هم دارم

آقای سلیمی: هر جور راحتی

شیدایی

من: فعلا با اجازتون، خیلی لطف کردید

آقای سلیمی: بسلامت موفق باشی

بلند شدم و گفتم: راستی پدرام خوبه؟ اونروز یکم حالش بد شد

آقای سلیمی: آره خوبه، خوبی بچه های اینجا اینه که زود تغییر حالت میدن

من: ولی حس میکنم پدرام مثل بقیه بچه های اینجا نیست

آقای سلیمی: چطور؟

من: نمیدونم

آقای سلیمی لبخند زد و گفت: به هر حال من امروز دیدمش خوب بود

خیالت راحت

من: خداروشکر، خداحافظ

آقای سلیمی: خدانگهدار

رفتم دانشگاه، به کلاس هم رسیدم اما راستش هیچی از حرفهای استاد نفهمیدم، نفهمیدم که هیچ اصلا انگار هیچی نشنیدم، سرم پر شده بود از حرفهایی که اذیتم میکرد. از اینکه چرا پدرام و پگاه باید همچین رنجی رو تحمل میکردن، چرا پگاه باید قربانی شه چرا پدرام باید زندگیش خلاصه بشه تو یه اتاق نه متری با یه مشه توهم، اصلا چطور ناصر میتونسته انقدر بی احساس و بی تفاوت باشه؟ آدم به بچه دوست و همسایه و فامیل هم محبت میکنه اینها که بچه های خودش بودن واقعا که بعضی ها از آدم بودن فقط شکل ظاهریش رو دارن. مینا چرا قبول کرده پنهونی با یه مرد زن و بچه دار ازدواج کنه؟ همه مقصرن همه حتی اون خانواده مینا که بخاطر یه انتخاب اشتباه دخترشون رو ترک کردن و نگفتن تو این جامعه بی پشت و پناه چه جوری میخواد از پس خودش بریاد! بدتر از همه تصور صحنه ی افتادن پگاه و حالت اون لحظه پدرام عصبیم میکرد خوب میتونستم درکش کنم، از دست رفتن عزیزترین فرد زندگیش جلو چشمش، این موقعیت آدم بزرگهارو

از پا در میاره چه برسه به یه بچه، کم کم داشتم بغض میکردم که پاشدم از کلاس رفتم بیرون.

دوتا پرستار با لباس سفید مازیارو روی برانکارد بردن سمت اتاق عمل در که باز شد سه تا دکتر با روپوش سبز با لبخند به مازیار نگاه میکردن پرستارا مازیارو گذاشتن تو اتاق و خودشون اومدن بیرون، بابام بیصدا اشک میریخت، مامانم خودش رو میزد و شیون میکرد، من شوکه شده بودم یه صدایی تو گوشم بود یه صدا شبیه زنگ درهای قدیمی وقتی دستت رو روش بزاری و بر نداری، این صدا تو سرم میگفت ممکنه مازیار زنده نمونه. یعنی چی؟ یعنی مازیار دیگه نباشه؟! داداش کوچولوی چهار ساله ی من شیرین زبون خونمون، همون که من از مدرسه میومدم باید اول از همه میدیدمش، خدایا داره چه اتفاقی میفته؟ مامان تورو خدا آروم باش صدای گریه تو بدتر عصبیم میکنه مامان انقدر خودت رو نزن، نزن مامان...

از خواب پریدم صورتم خیس بود نمیدونم اشک بود یا عرق دویدم طرف اتاق مازیا در رو که باز کردم دیدم آروم خوابیده مثل همون چهار سالگیش رفتم جلو خم شدم و صورتش رو بوسیدم و برگشتم اتاقم. خیلی وقت بود از این خواب ها ندیده بودم اون سال بعد از رفتن پیش دکتر و مصرف یه دوره دارو خوبه خوب شده بودم. امشب بعد از این همه سال بازهم همون کابوس رو دیدم، کابوسی که بعد از اون تصادف و بیمارستان افتادن مازیار و احتمال مرگش هرشب میومد سراغم ولی اینبار خیلی کوتاه بود، اینبار بلند بلند تو خواب حرف نزدم و خودم بیدار شدم ولی خوابم همون بود یه سالن تنگ و تاریک یه بیمارستان قدیمی و مخروبه یه اتاق عمل با دکتر پرستارهایی که با خنده منتظر مرگ مازیار بودن جیغ های مامانم گریه های بابام و سکوت تمام مدت خودم. یه ترسی تو کل خوابم بود ترس از دست دادن مازیارانگار میبردنش تو اون اتاق که بکشنش، عین یه اتاق مرگ وحشتناک بود. دو ماه بعد از تصادف، مازیار صحیح و سالم مرخص شد اما من تا چند وقت بعدش هنوز کابوس میدیدم و نصف شب ها میرفتم بالا سرش تا صبح گریه میکردم گریه هایی که بند اومدنش دست خودم نبود و آخرم با دوا و دکتر درمان

شدم. امشب باز یه دلهره از جنس اون روزها اومده سراغم نکنه قراره برا مازیار اتفاقی بیفته؟ نه شاید بخاطر فکر کردن به ماجرای پدرام خواب دیدم، شاید درک بیش از حدش برا از دست دادن پگاه من رو برگردونده به اون روزهای تلخ. هرچی که هست نمیدونم فقط دلم میخواد همین الان دو رکعت نماز شکر بخونم که مازیارو هنوز داریم.

خوابم رو جز حامد برا هیشکی تعریف نکردم قبلا هم راجع به کابوس هام یه چیزایی بهش گفته بودم که خیلی از نظرش مهم نبود اینبارم گفت چیزی نیست آروم باش منم سعی کردم باور کنم چیزی نیست و آروم شدم.

تصمیم گرفتم آخرین رفتن پیش پدرام رو بزارم آخرهای پایان نامم، تایپش رو شروع کردم و دیگه بیشتر خونه میموندم و تایپ میکردم، یجاهایی رو هم تلفنی از استاد سهیلی کمک میگرفتم، به نظرم داشتم خوب و دقیق پیش میرفتم و مطمئن بودم تو دفاعم موفق میشم.

چند شبی گذشت و من دوباره خواب اتاق عمل رو دیدم اینبار درست مثل قدیم خوابم طولانی شده بود جوری که مامانم بیدارم کرده بود اما هنوزم با

چشم های باز تو فضای خوابم بودم تو اون سالن ترسناک بیمارستان، بابام
آروم آروم تو گوشم میزد و من بالاخره کاملاً به خودم اومدم وقتی متوجه
اطرافم شدم مامان و بابا و مازیار رو مضطرب دیدم بی اختیار مازیار رو بغل
کردم و زدم زیر گریه.

فرداش بابام سر کار نرفته بود وقتی برا صبحانه رفتم آشپزخونه داشتن با
مامان راجع به دکتری که من میرفتم پیشش صحبت میکردن من که
نشستم بعد از سلام و صبح بخیر بابا گفتم: مانی جان تو دکتر رازقی رو
یادته؟

من: بله، چطور؟

بابا: حال دیشبت یکم نگرانم کرده، یه نسخه بریم پیشش؟

خندیدم و گفتم: بابا من خودم یه روانشناسم خیر سرم

بابا: دخترم روانپزشک که نیستی شاید لازم باشه یه مدت دارو مصرف کنی،

چه اشکالی داره؟

من: اشکالی نداره ولی من نیازی به دارو ندارم، دیگه هم اصلا خواب نمیبینم
خیالتون راحت

مامان: حالا یه سر بری پیش این دکتر ضرر داره؟

من: نه، ولی چرا برم وقتی چیزیم نیست؟ چون بعده عمری یه خواب دیدم؟
شما خودتون خواب بد نمیبینید؟!

مامان: ولی برا تو خواب نبود، بیدارتم که کردیم داشتی خواب میدیدی با
چشم باز

من: وای مامان تو رو خدا از من هیولا نساز انقدرم خواب خواب نکن

بابا: باشه دخترم باشه ولش کن نمیخواه بری

بعد از حرف بابا همه ساکت شدیم.

روزها میگذشتن و من دلشورم بیشتر میشد رو مازیار حساس شده بودم اگه
سرویسش پنج دقیقه دیر میکرد ده بار از پنجره کوچه رو نگاه میکردم،

نمیدونم دقیقا از چند روز پیش رفتارم از حالت عادی خارج شده بود که همه متوجه شده بودن و کاملا معلوم بود که مراعاتم رو میکنن. دو سه هفته ای بود که خونه ی حامد اینا هم نرفته بودم میترسیدم وقتی من نباشم اتفاقی برا ما زیار بیفته بیشتر حامد میومد خونه ی ما.

حالم بد و بدتر میشد خواب هام از یه شب در میون به هرشب رسیده بود جوری شده بود که خودم راضی شدم بریم پیش دکتر رازقی، با بابا و مامان و حامد رفتیم پیشش بعد از انجام ام آر آی و یه سری تست های سرپایی دکتر گفت بهتره چند روزی تو بخش عصاب و روان بیمارستان بستری بشم تا با مراقبت های خودشون حالم بهتر بشه، با شنیدن حرفش همه جا خوردیم مطمئن بودم بابا مخالفت میکنه چون همون وقتها هم رضایت نداده بود من رو بستری کنن چه برسه به الان، مطمئن بودم الان چیزی میگه اما سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت شاید اینبار تصمیم گیری رو حق حامد میدونست که همسر قانونیم بود، حامدهم که مثلا میخواست بگه شرایط یه

شرایط عادیه و بحرانی هم در کار نیست رو به دکتر گفت: خب خانم دکتر
اگه فکر میکنید با این کار کابوس های خانومم بهتر میشه حتما انجام بدید
با این حرفش عصبانی شدم و از اتاق دکتر اومدم بیرون حامد هم دنبالم اومد
و گفت: چیشد عزیزم؟

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: تو فکر میکنی من دیوونم؟

حامد: معلومه که نه

من: پس چرا گفتی بستریش کنی؟

حامد: چون میخوام حالت خوب شه

من: من چیزیم نیست

حامد: میدونم چیزیت نیست ولی میخوام مطمئن شم، هم من مطمئن شم

هم مامان بابات، تو نمیخواهی خیال ما راحت شه؟

من: اولش گفتید بریم دکتر حالا میگرد بستری شو شاید دفعه بعد برا این که خیالتون کاملا راحت شه بخواید منو ببرید تیمارستان، من باید قبول کنم؟!

حامد: این حرفا چیه عزیزدلم؟ من فقط به فکر خودتم

من: به فکرم بودی نمیگفتی ببرنم بیمارستان

حامد: چرا الکی موضع میگیری؟ وقتی دکتر میگه این کار براش خوبه من چی بگم؟ بگم نه کاری که براش خوبه رو نکنید؟!

یکم بحث کردیم و مثل خیلی از وقت ها من با حرف های حامد قانع شدم، فردا صبح من و حامد و مامان رفتیم کارهای بستری رو انجام دادیم، همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد، تا همین یه ماه پیش من میرفتم ملاقات پدرام حالا با یه دست لباس صورتی نشستم رو تخت بیمارستان و باید منتظر باشم بیان ملاقاتم، حسابی گیج و منگ شده بودم، درک شرایط پیش اومده برام

شیدایی

سخت بود حتی درس هایی که تو این شش سال دانشگاهم خونده بودم
کمکی بهم نمیکرد.

"حامد"

مانیارو که بستری کردیم من رفتم سرکار، همش تو این فکر بودم که چطوری به مامانم بگم آخه نذاشته بودم چیزی بفهمن چون فکر میکردم ممکنه مانیا دوست نداشته باشه، نیومدنش به خونمون رو هم با درگیر بودنش برا پایان نامه توجیه کرده بودم ولی الآن دیگه مجبور بودم بگم شاید مانیا قرار باشه مدت طولانی بیمارستان بمونه اونجوری مامان باید حتما در جریان قرار بگیره و به دیدنش بره، وقتی رسیدم خونه مامان و حدیث داشتن سریال میدیدن خیلی عادی برخورد کردم و گذاشتم فیلم دیدنشون تموم بشه بعد شروع کردم از اول تعریف کردن، که مانیا و خونوادش چند سال پیش تصادف کردن و چون مازیار از ماشین پرت میشه بیرون احتمال مرگش هست و بعد از یکی دوماه وصل شدن به کلی دستگاه و شلنگ و مونیتور به هوش میاد. مانیا اون سال بخاطر این شوکی که بهش وارد میشه همش کابوس مردن مازیارو میبینه الآن هم اخیرا چون تو موضوع پایان نامش خیلی اتفاقی به مرگ یه بچه برخورد کرده اون ماجرا براش تداعی شده یکم

اوضاعش بهم ریخته و چند روزی باید تو بیمارستان بمونه. من دلیل شروع این کابوس هارو فقط و فقط قصه ی پایان نامش میدونم چون دیدم وقتی مانیا داشت آخر قصه رو برام میگفت اصلا حال خوبی نداشت البته دکترش میگفت درسته بی ربط به این موضوع نیست اما دلیل اصلیش خوده مانیاست که اجازه داده افکار منفی بهش غلبه کنه

همه چی رو که تعریف کردم حدیث خیلی ابراز ناراحتی کرد اما مامانم ساکت بود بعد از چند ثانیه گفت: اینبار برا همیشه خوب میشه؟

من: معلوم نمیکنه یه بیماری فکریه که ممکنه هرازگاهی بیاد سراغش

مامان: فردا میرم دیدنش

من: خودم میبرمت

حدیث: منم میام

مامان: تو کجا؟؟

شیدایی

حدیث: پیام مانیارو بینم

مامان: لازم نکرده، مرخص شد برو خونه بینش

حدیث: چرا؟

مامان: خیلی بیمارستان جای خوبیه اونم بخش روانی ها پاشی بیای اونجا

من: مامان روانی چیه؟ جلو مانیا از این حرفا نزن

چیزی نگفت و پاشد رفت تو آشپزخونه

حدیث: مامان چش شد یهو؟

به حدیث نگاه کردم و سرم رو تکون دادم چون واقعا منم نمیدونستم مامان

چش شده

فردا ساعت ملاقات من و مامان رفتیم دیدن مانیا بخاطر ترافیک ما دیرتر

رسیدیم و مامان بابای مانیا رفته بودن وقتی رفتیم تو اتاقش از دیدنمون

خیلی خوشحال شد من دسته گل رو گذاشتم رومیز کنار تختش و رفتم جلو

شیدایی

پیشونیش رو بوسیدم اما مامان فقط کنار تختش وایساد هیچوقت انقدر

خشک و عصا قورت داده ندیده بودمش

مانیا: مامان شما چرا زحمت کشیدین؟

مامان: چه زحمتی؟ حالت چطوره؟

مانیا: خداروشکر خوبم

من: خوبترم میشی خانوم

مامان: آره ایشالا خوبترم میشی

مانیا: مرسی

مامان: قبلا چیزی نگفته بودی!

مانیا نگاه متعجبش بین من و مامان رد و بدل شد و گفت: راجع به چی؟

مامان: همین بیماریت

انگار با کلمه بیماری آب یخ پاشیدن تو صورت مانیا که صورتش اونجوری جمع شد من خواستم درستش کنم که گفتم: مامان مانیا که مریض نیست

مامان: پس چرا اینجاس؟ اومده پیک نیک؟

مانیا بغض کرده بود من همیشه بغض گلوش رو از گزیدن لبه‌اش میفهمیدم وقتی این کارو میکنه یعنی داره همه تلاشش رو میکنه اشکش نریزه، گفتم: مامان توروخدا بسه

مامان: تو باید به پسر میگفتی

مانیا: مامان چرا مثل غریبه‌ها با من حرف میزنی؟ بعدش هم من به حامد گفته بودم

من: بله مامان گفته بود

مامان: پس تو چرا به من نگفتی؟؟

من: چون مهم نبود

مامان: عروس من ممکنه هرچند وقت یکبار بیاد اینجا وسط روانی ها بستری شه بعد به نظر تو این مهم نبود که بخوای به مادرت بگی؟؟

مانیا: کی گفته من قراره چند وقت یکبار پیام اینجا؟ ضمنا آدمای اینجا روانی نیستن

مامان: نه نیستن روانی منم روانی این پسر منه

مامان عصبانی از اتاق رفت بیرون بغض مانیا ترکید من رفتم نزدیکش سعی میکردم آرومش کنم اما نمیدونستم چی باید بگم خودم تعجب کرده بودم چه جوری میتونستم رفتار مامانم رو توجیه کنم یکم قربون صدقش رفتم صبر کردم گریه اش بند بیاد بعد از اتاقش اومدم بیرون مامان رفته بود من هم رفتم پیش دکتر رازقی و باهاش صحبت کردم میگفت دیشب هم خواب دیده و تا صبح زیر لب مازیارو صدا زده، میگفت این وسواس فکری که مدام حس میکنه میخوان مازیار رو ارزش بگیرن عذابش میده میگفت باید مازیار همیشه به دیدنش بیاد تا مانیا از سلامت بودنش مطمئن بشه وایناهم راحت تر درمان رو ادامه بدن تا این افکار منفی زودتر از ذهنش خارج بشه بعد از

صحبت هام با دکتر به اتاق مانیا برگشتم آرام و ساکت نشسته بود قیافش هم حسابی ناراحت و غمگین، کنارش رو تخت نشستم خداروشکر ناراحتیش رو از دست مامان سر من خالی نکرد و باهام مهربون بود، یکم حرف زدیم یه گل یاس خشک شده و مجاله از قبلاها ته جیبم داشتم بهش دادم وقتی بو کرد به شوخی گفت که این رو از اون دسته گل بزرگی که براش آوردم بیشتر دوست داره منم خندیدم و گفتم: پس از این به بعد خودم رو تو خرج نمیندازم روزهای ملاقات از حیاط شهرداری برات یاس میچینم میارم بعدهم هر دو خندیدیم خنده ای که از ته دل نبود و فقط برا ظاهرسازی جلو هم بود ولی من همین خنده های الکیش روهم دوست داشتم.

رفتم خونه توپم حسابی پر بود وقتی دلیل رفتار مامانم رو ازش پرسیدم تو جواب همه ی گله و شکایت های من برگشت گفت: من عروس دیوونه نمیخوام، یه پسر بیشتر ندارم نمیخوام عمرش پای یه آدم خواب زده حروم شه

چشمام گرد شده بود باورم نمیشد این حرف هارو دارم از مامانم میشنوم، اونکه خیلی مانیارو دوست داشت، همیشه میگفت من دیگه دوتا دختر دارم حالا چطور انقدر عوض شده!! اگه برا حدیث هم این اتفاق میفتاد همین حرف رو میزد؟

نفهمیدم کی افکارم رو به زبون آوردم که گفت: آره دوستش دارم ولی پسر رو بیشتر دوست دارم، حامد زندگیت رو خراب نکن تو هنوز ازدواج نکردی من: مامان تو به چی میگی ازدواج؟؟ عقد از نظر تو ازدواج نیست؟؟؟ مانیا زن منه

مامان: زن رو همیشه طلاق داد؟ خواهر یا مادرت که نیست نتونی نسبتش رو با خودت تموم کنی

زل زده بودم تو صورتش، جوابی نداشتی به این همه بی انصافی بدم برا اینکه حرفی تو روی مادرم نزنم که بعدا پشیمون شم از خونه زدم بیرون، دلم

گرفته بود اون لحظه دوست داشتم کنار مانیا باشم تا مثل همیشه با صداش
آروم شم اما ساعت ملاقات تموم شده بود.

شیدایی

"پدرام"

از پشت پنجره اومدن شیوا رو دیدم خیلی وقت بود باهم حرف نزده بودیم، طولانی شدن قهر رو با شیوا دوست نداشتم هرچی نباشه تنها دوست من از بچگیامه هرچند ما قهر نبودیم ولی برا اثبات قهر نبودنمون لازم بود با هم حرف بزنینم. رفتم تو حیاط پیشش سلام و احوالپرسی کردیم از حق نگذریم گذشته از همه اخلاق های گندش این کینه ای نبودنش خوب بود و سریع دوباره صمیمی میشد.

شیوا: چه خبر؟

من: سلامتی شما چه خبر؟

شیوا: منم هیچی

من: راستی شیوا از خانم اسدی خبری نداری؟

شیوا: نه چطور؟

شیدایی

من: خیلی وقته نیومده

شیوا: حتما کارش تموم شده دیگه

من: نه اصلا اونقدر بی ادب به نظر نمیرسید که بعد از تموم شدن کارش نیاد

ازم خداحافظی کنه

شیوا: ادب شناس فکر کردی همه مثل من هستن؟

من: نه خداروشکر مثل تو فقط خودتی وگرنه جهان زودتر از موعدهش نابود

میشد

شیوا: اآن بهت میگم لوس بی مزه ی بی نمک بهت برمیخوره!

من: نه جدی یکم نگرانم خانم امانی هم که مثلا میگفت دوستش ازش

خبری نداره

شیوا: میخوای من از بابام بپرسم؟

من: خودم پرسیدم اون هم نمیدونه

شیدایی

شیوا: فکرهای الکی نکن حتما سرش شلوغه خودش یه روز میاد سر میزنه

من: خداکنه، امروز برا چی اومدی اینجا؟ فکر میکردم کارت با اردکانی تموم

شده

شیوا: آره اون که تموم شد اومدم هیپنوتیزم بهروز رو ببینم

من: بهروز؟؟

شیوا: آره

من: هیپنوتیزم چرا؟

شیوا: میخوان دوباره تلاش کنن روح پدربزرگش رو از بدنش خارج کنن

من: چی؟؟

شیوا: تو اصلا میدونی بیماری بهروز چیه؟

من: یه چیزای عجیبی ازش دیدم ولی نه دقیق نمیدونم

شیوا: مثلاً چی؟

من: مثلاً یه وقت هایی در حد یه استاد نقاشی میکشه یه وقت هایی مثل بچه ها بعد بهش میگم درست بکش میگه بلد نیستم بعد وقتهایی که خوب نقاشی میکنه با لهجه غلیظ کردی حرف میزنه جوری که من بیشتر کلمه هاش رو نمیفهمم ولی نیم ساعت بعدش میگم اونجوری حرف بزن میگه بلد نیستم!

شیوا: میدونی چرا اینجوریه؟ یه ویروس غیر ارگانیک تو مغز بهروزه که...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: شیوا این اصطلاحاتی که از دکترهای اینجا و بابات شنیدی رو تحویل من نده من نمیفهمم ساده بگو ببینم بهروز چشه

شیوا: ببین روح پدربزرگ بهروز که چهار سال پیش فوت شده اومده تو کالبد و بدن بهروز زندگی میکنه، نه همیشه گاهی اوقات بخاطر همین بهروز دوشخصیتی شده پدربزرگش یه نقاش ماهر بوده وقتی میره تو جلد بهروز، بهروز دست به قلمو و مداد شمعی میشه و از انگشتاش هنر میبازه درواقع

شیدایی

این نقاشی هارو پدربزرگش میکشه اما با دست های بهروز همون موقع هم با لهجه ی پدربزرگش حرف میزنه و خلق و خوش به پختگی یه آدم هفتاد ساله میشه

من: اینارو جدی میگی یا من رو سر کار گذاشتی؟

شیوا: نه به جون بابام جدی میگم

من: خب چرا همچین چیزی شده؟ چرا روح اون اومده تو بدن این؟

شیوا: بعضی ها وقتی میمیرن بطور کامل از این دنیا نمیرن

من: چرا؟

شیوا: چون هنوز یه وابستگی شدید تو این دنیا دارن که نمیزاره روحشون آزاد بره به اون دنیا، تو این دنیا میمونن و با اون چیزی که وابستشون کرده زندگی میکنن پدر بزرگ بهروز هم زیادی دلبسته ی بهروز بوده

من: یعنی بهروز الان دو نفره؟؟

شیوا: همیشه گفت دو نفر ولی یه جورایی هم آره

من: از این بیماری بهروز زیاده؟

شیوا: زیاد که نه اما کم هم نیستند، میدونی این بیماری شدت و ضعف داره ممکنه خیلی ها بعد از مرگ عزیزاشون یکم شبیه اونا بشن اما وضعیتشون اونقدر حاد نیست که به چشم بیاد مثلا بابام میگفت خیلی از دخترها هستند بعد از مرگ مادرشون اخلاقشون یکم شبیه اون میشه حتی شکل غذا درست کرد نو دست پختشون شبیه مادرشون میشه اما جوری نیست که کسی رو حساس کنه و غیر عادی بنظر برسه

من: بهروز خوب میشه؟

شیوا: آره باید با هیپنوتیزم روح پدربزرگش رو برا همیشه از بدنش خارج

کنن

من: خب چرا نمیکنن؟

شیدایی

شیوا: منتظر اجازه ی شما بودن دیگه

من: اذیت نکن

شیوا: چند بار دکتر محب هیپنوتیزمش کرده اما وسط کار بیدار میشه میگن

مدیوم روحش پایینه

من: باز دکتر شد برا من، مدیوم چیه؟

شیوا: مدیوم یعنی رها کردن روح چه جوری بگم یعنی نمیتونه کامل رو اون

موضوع متمرکز شه و روحش رو کاملا رها کنه همش وسط کار روحش

برمیگرده ای بابا چمیدونم پدرام منم هرچی از دکتر محب شنیدم رو دارم

میگم دیگه مثل توام وسط حرفاش هی سوال نپرسیدم که

خندیدم و گفتم: باشه عصبانی نشو یه چیزهایی فهمیدم، حالا اگه هیپنوتیزم

جواب نده هیچوقت خوب نمیشه؟

شیدایی

شیوا: جواب میده، دکتر محب گفته یکم روش کار کنیم درست میشه اول باید مدیوم روحش رو ببرن بالا بعدهم با یه هیپنوتیزم اون روح رو خارج میکنن و بهروز برا همیشه خودش میشه

من: میخوام خودش نشه با اون نقاشی های داغونش. شیوا از حرفم خندید که من گفتم: شوخی کردم حالا ببینم به نظرت عمر بهروز کفاف میده تا دکتر محب این کارارو کامل بخواد انجام بده؟

شیوا: مسخره میکنی؟

من: آره

شیوا: مسخره نکن همین روزا خوب شدنش رو به چشم میبینی بعد ضایع میشی

من: خدا کنه این دوست ما خوب شه بزار من ضایع شم

شیوا: میشه، میشی، حالا من برم الان دکتر شروع میکنه

شیدایی

من: میشه منم پیام؟

شیوا: نه بابا خودمم به زور راه میدن، تو بشین اینجا وانمود کن داری با پگاه
حرف میزنی یه موقع دکتر محب از پنجره میبینتت میفهمه سالمی بد میشه
برات

من: نیشتم که زدی حالا بفرما

خندید و رفت

من هم لبخند زدم و گفتم: بسلامت

همونجور که رفتن شیوا رو میدیدم تو دلم دعا میکردم که هر چه زودتر
بهروز خوب بشه.

شیدایی

"حامد"

سه روز بود که مانیا بستری بود، هر روز میرفتم دیدنش و روزی ده بار تلفنی باهاش حرف میزد، دوست نداشتم فکر کنه تنهاست. همه ی لحظه هام پر شده بود از تصویر نگاه مهربونش انگار روزای اول آشنایمون بود که شب و روز بهش فکر میکردم و صورتش رو جلو چشمم مجسم میکردم خنده داره اما حس میکردم یکبار دیگه دارم عاشقش میشم شاید بیمارستان افتادنش داشت یادم مینداخت که تا چه حد دوستش دارم. همینجور سرگرم کارم بودم وفکرم دوروبر اتاق هشت و تخت پانزده جایی که مانیا بستری بود میچرخید که تلفنم زنگ خورد، مادر مانیا بود، جواب دادم.

من: سلام مامان جون

مامان عاطفه: سلام، کجایی؟

من: شهرداری

مامان عاطفه: پاشو الان بیا خونه ما

من: چشم بعد از کارم حتما میام، چیزی شده؟

صداش روبالا برد و گفت: گفتم الان بیا

انقدر لحنش عصبانی بود که جرات مخالفت نداشتم و گفتم: باشه الان میام

تلفن رو قطع کرد!

از مسئول بخشی که توش کار میکردم اجازه گرفتم و زودتر از تعطیل شدنمون رفتم. تو راه هزار تا فکر و خیال کردم اول از همه نگران مانیسا شدم اما وقتی بهش زنگ زدم و از حرف زدنش فهمیدم که خوبه و از چیزی خبر نداره خیالم کمی راحت شد. وقتی رسیدم فقط مامان عاطفه خونه بود داخل حال که شدم رو مبل نشسته بود اما به محض دیدن من پاشد و ایستاد این حرکتش یعنی این که منم اجازه نشستن ندارم و باید وایسم! با استرس گفتم: سلام چیزی شده مامان؟

مامان عاطفه: حامد دختر من رو دستم مونده بود؟ جنابعالی ناراضی بودی از این ازدواج؟

من: مامان چیشده مگه؟

مامان عاطفه: جواب منو بده

من: آخه جواب چپو بدم؟ این دیگه چه حرفیه معلومه که راضی بودم

مامان عاطفه: پس چرا مامانت به خودش اجازه میده زنگ بزنه اینجوری

راجع به دختر من حرف بزنه؟

من: مامان نسیرین؟ چی گفته؟؟

مامان عاطفه: میگه حامد و مانییا همدیگرو دوست دارند درست، عقدهم

کردند اینم درست ولی این ازدواج به صلاحشون نیست داره هزار و یک عیب

رو بچه ی من میزاره من تا حالا نذاشتم کسی از گل نازکتر به دخترم بگه،

شما فکر کردید چه خبره؟

انگار تموم بدنم از شنیدن این حرف ها سر شده بود، با صدایی که به زور از

گلووم در میومد گفتم: مامانم منظوری نداشته

مامان عاطفه: مطمئنی منظوری نداشته؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که گفت: پس چرا غیر مستقیم به مانیا میگه جنی، خواب زده، شما چرا اینجوری هستید؟ بچم یه مشکل کوچیک داره که امروز خوب نشه فردا صد در صد خوب شده، حالا هیچی نشده باید بهش بگید دیوونه؟!

من: من از شما معذرت میخوام، مامانم وقتی زیادی نگران چیزی میشه و مثلا میخواد اوضاع رو بهتر کنه بدتر خرابش میکنه اون فقط نگران مانیاست اما نمیدونه باید چیکار کنه

مامان عاطفه: نه حامد جان اون اصلا نگران مانیا نیست فقط و فقط نگران یدونه پسرشه و تو همه ی حرفاش هم منظورش واضح بود توام برو بهش بگوالکی حرص نخوره ما قصد نداریم پسرش رو ازش بگیریم یا عمرش رو پای دختر جنی شدمون تلف کنیم مانیا که مرخص بشه خودم پا پیش میزارم و عقدتون رو باطل میکنم تا خیال مامانم راحت شه

این رو که گفت جوشی شدم و گفتم: مگه بچه بازیه؟؟

مامان عاطفه: نه بچه بازی نیست، صحبت یه عمر زندگیه من نمیزارم مانیا یه

عمر با خونواده ایی سر کنه که با کوچیکترین مشکلی پشش زدن

کلافه دستی تو صورتم کشیدم و گفتم: مامان عاطفه من و مانیا همدیگرو

دوست داریم نه شما نه مامان نسرین حق ندارید برا با هم بودن یا نبودن ما

تصمیم بگیرید این رو به شما گفتم به مامانم میگم

حرفم رو گفتم و بی خداحافظی زدم بیرون، کل مسیر اونجا تا خونمون رو با

خودم حرف زدم و نفسای عصبیم رو با حرص میدادم بیرون، جلو در که

رسیدم حوصله پیدا کردن کلید از تو جیبم رو نداشتم عصبانیتم رو رو زنگ

در خالی کردم و محکم فشار دادم

حدیث که من رو از پشت آیفون دید گفت: چه خبرته؟ کلید نداری مگه؟؟

من: جای باز جویی در رو باز کن

در روباز کرد رفتم تو حدیث اومد جلوم

من: مامان کو؟

حدیث: سرش درد داره رفته تو اتاقش دراز کشیده

شک نداشتم از اون سردردهای مصلحتیه، هرچی نباشه خودش میدونه

چیکار کرده رفتم تو اتاقش حدیثم پشت سرم اومد. مامان پتو رو از رو سرش

کنار زد من رو که دید انگار که هیچی نشده باشه گفت: زود اومدی!

من: مامان چرا اینکارهارو میکنی؟

مامان: چه کارهایی؟

من: چرا زنگ زدی به مامان عاطفه؟ چرا گفتی من و مانیا باید جدا شیم؟

مامان: هر چی گفتم به صلاح خودت بوده

من: صلاح من تو چیزیه که خوشحالم کنه هیچی اندازه بودن مانیا من رو

خوشحال نمیکنه خودت هم میدونی

مامان یه پوز خند زد و گفت: بپا خوشی نزنه زیر دلت

من: مامان؟؟؟؟

مامان: چیه؟ زندگی فقط امروز و فردا نیست که، صحبت پنجاه شصت سال
زندگیه زندگی فقط برا تو و مانیاهم نیست بچه میاد نوه میاد زندگیت رو با
کسی شریک نشو که کنترل خواب و گریه و جیغش دست خودش نیست بزار
یه زن متین داشته باشی که بچه هاتم در آینده آرامش داشته باشن

من: بچه چیه؟! دیگه بهونه بهتر از این پیدا نکردی؟ بس کن تورو خدا مامان،
داری حرف هایی میزنی که خودتم قبول نداری، چرا ادای سنگ دل بودن رو
در میاری آخه؟ مثلا داری منطقی برخورد میکنی؟؟ بعد منطقی تو میگه
شریک زندگیت رو با اولین مشکلی که برات پیش اومد ول کن برو دنبال
یکی دیگه؟ د تو اینجوری نیستی قربونت برم من که میشناسمت میدونم
اینجوری نیستی، تو بابای من رو با اون همه بدبختی که داشتیم ول کردی
رفتی مگه؟؟

شیدایی

مامان: داری خودتون رو با من و بابات مقایسه میکنی؟؟

من: چرا مقایسه نکنم؟ فرق ما و شما چیه؟

مامان: حامد انقدر با من بحث نکن

من: من بحثی ندارم با شما فقط دیگه نمیخوام از این حرفا بشنوم

حدیث رو نگاه کردم و گفتم: حاضر شو بریم ملاقات مانیا

حدیث: باشه

حدیث خواست از اتاق بره بیرون که صدای مامان نداشت

مامان: حدیث نمیداد

من: چرا؟ خواهر شوهرشه زشته نیاد، دیگه بچه که نیست

مامان: گفتم حدیث جایی نمیداد

حدیث: مامان راست میگه زشته من نرم حداقل یبار برم، باشه؟

مامان سر حدیث داد زد و گفت: میشه انقدر فشار من رو نبرید بالا؟ تا من رو نکشید که خیالتون راحت نمیشه

حدیث: مامان من که...

وسط حرف حدیث پریدم و گفتم: نمیخواد بیای

خودم تنها از خونه زدم بیرون، یکم میوه خریدم و رفتم بیمارستان ساعت ملاقات شروع نشده بود از نگهبان خواهش کردم بزاره زودتر برم بالا میخواستم قبل از اومدن مامان عاطفه اینا مانیا رو ببینم و برم چون میدونستم اونا هم هر روز میان، با حرف هایی که زده شده بود شرایطم برا روبرو شدن باهاشون مناسب نبود نگهبان رضایت داد و من رفتم بالا تو اتاقش، خواب بود دوسه بارآروم تو گوشش صدایش کردم بیدار که شد سرش رو بوسیدم و کنارش نشستم، متوجه آشفتگیم شد بهش گفتم روز کاری خسته کننده ای داشتم اما حالا کنار تو بهترم.

رنگ و روش بیحال بنظر میرسیدحتما تاثیر فضای بیمارستان و آرام بخش هایی بود که میخوره، یک ساعتی پیشش نشستم دیگه داشتم این پا و اون پا میکردم که تا قبل اومدن خونوادش برم،خودش کمکم کرد و گفت خسته ای برو یکم استراحت کن من هم چند باری اصرار به موندن کردم و در نهایت با مخالفت مانیا از خدا خواسته خداحافظ گفتم و رفتم. حوصله ی خونه رفتن رو نداشتم اما دل و دماغ بیرون موندن هم نداشتم به ناچار خونه رو انتخاب کردم و مستقیم رفتم تو اتاقم دراز کشیدم نه ناهار خورده بودم نه بعدش واسه شام رفتم بیرون اونشب رو با فکر و خیال و دلخوری از همه صبح کردم، دلخوری از رفتارهای مامانم که واقعا ازش بعید بود، دلخوری از حرف مامان عاطفه که راحت زل میزنه تو چشم من و از تموم کردن عقدمون میگه حتی از بابام دلخور بودم که من رو تنها گذاشته و الان یه مرد کنارم نیست تا بهش تکیه کنم.

ده روزه که اینجام و دوشبه که خواب ندیدم اما دکتر برا محکم کاری فعلا نمیخواه مرخصم کنه من هم دارم به اینجا عادت میکنم و مثل یکی دو روز اول ساختم نیست که برا مرخص شدن اصرار کنم دیگه حالا که خیالم راحت شده مرخص میشم دو روز اینور اونورش برام فرقی نداره تو این یه هفته مامانم و مازیار و حامد هر روز اومدن پیشم این روزهای آخر رفتارم با مازیار خیلی عادی شده تازه خودم دیروز به مامان گفتم مازیار رو هر روز نیار خسته میشه. بابا هم یک روز درمیون میاد ولی من راضی نیستم همینم بیاد چون میدونم مدرسه به اندازه ی کافی خستش میکنه و اینجا اومدن هم براش میشه قوز بالا قوز اما به حرفم گوش نمیکنه و میاد. مامان نسرین هم که یکبار اومد من رو شست انداخت جلو آفتاب از اونروز در حال خشک شدنم حامد چند بار بحث اونروز رو پیش کشیده و خواسته حرف های مامانش رو با نگران بودنش توجیه کنه اما من قانع نشدم ولی خب برا اینکه حامد ناراحت نشه چیزی ام نگفتم هرچند همین سکوتم نشون میداد که

دلخور شدم، حدیث هم که اصلا به دیدنم نیومد، دوستامم هیچ کدوم خبر ندارن بستری شدم خودم اینجوری خواستم حتی حامد خواست استاد سهیلی رو در جریان بزاره نذاشتم چون میدونستم که چقدر میخواد سرزنشم کنه وبهم بگه چته مثلا خودت روانشناسی ها با هر اتفاق کوچیکی نباید انقدر از خودت ضعف نشون بدی که کارت به بیمارستان بکشه، دمیشناسمش دیگه همیشه همینجوری رک و بی رو درباستی من و بقیه رو ضایع میکنه چیزی که جالبه محبوب بودن همین استاد با همین اخلاق بین بچه ها از جمله خودمه استادی که اوج مهربونیش در طول ترم رو با قبول کردن نصف کلاس نشون میده چون معمولا بیشتر از یک سوم از بچه های کلاش نمره نمیارن!

گاهی اوقات اینجا خیلی حوصلم سر میره کاش لپ تاپم بود تا پایان نامم رو کامل میکردم به مامانم گفتم که برام بیارنش اما به سفارش دکتر رازقی و البته حامد خان نیاورده بود، از بیمارستان که برم باید حتما یه سر به پدرام بزنم و ازش خداحافظی کنم هرچند دکتر گفته دیگه اونجا نرم و اصلا موضوع

پایان نامم رو کلا عوض کنم !!! ولی من عوض نمیکنم و اونجاهم میرم طفلک پدرام کار من رو راه انداخت اما من نتونستم بهش کمک کنم تا خوب شه، خب آخه من چه جوری کمکش کنم؟ من که روانپزشک نیستم بهش قرص و دارو بدم یا شوک الکترونیکی تجویز کنم من روانشناسم و فقط میتونم باهش حرف بزnm تازه موقع حرف زدن هم بیشتر از این که یه روانشناس باشم مانیام، مانیایی که دلش نمیخواه باور هیچکس رو مسخره کنه من دلم نمیخواه وقتی پدرام انقدر مطمئن از بودن خواهرش حرف میزنه بهش بگم خواهرت مرده، نمیدونم ولی شاید اگه نتونم این اخلاقم رو کنار بزارم هیچوقت یه روانشناس خوب نشم، اصلا نشم مگه هرکی هرچی خونده همون شده؟! مهندس مکانیک بازیگری میکنه کسی که عکاسی خونده حسابدار شرکت شده و اونیه که رشتش جغرافیا بوده حالا دستیار دندونپزشکه! خب من هم روانشناسی خوندم ولی باید قبول کنم که ممکنه هیچوقت روانشناس نشم، حالا نمیدونم شایدهم تلاشم رو کردم و شدم! ای بابا انقدر با خودم حرف زدم که دارم دیوونه میشم بشم هم حق دارم روزی دوساعت بیشتروقت ملاقات ندارم طبق قانون این بیمارستان همراه هم که نمیزارن داشته باشم

کلا من رو غل و زنجیر کردن، یه نگاه به دست و پای آزادم انداختم و از کلمه ی غل و زنجیری که گفتم خندم گرفت الحق که بابا راست میگفت مانیا از آرایه های ادبی فقط اغراق رو یاد گرفته حالا خوبه من همین یه اغراقم بدم و بعضی جاها ازش استفاده میکنم حامد رو بگو که کلا هیچی از ادبیات بلد نیست، بیچاره حامد من تو فکر و خیالاتم هر جا کم میارم سر اون خالی میکنم آخه بگو اون طفلک الآن کجای بحث بود که به اون پيله میکنی؟! بزاز یه زنگ بهش بزنم شاید دلم تنگ شده که به هرچی فکر میکنم بازم تهش میرسم به حامد! حالا خوبه هر روز میبینمش

گوشی رو از کنارم برداشتم و شمارش رو گرفتم وبعد از چند ثانیه صدای جذابش تو گوشم پیچید که با همون لحن همیشگی گفت:جانم...

امروز بعد از سیزده روز مانیا از بیمارستان مرخص شد اینکه چه درمانی روش انجام شد و چه اصطلاحات پزشکی برا خوب شدنش بکار میبرن رو خیلی سر در نمیارم اما همین رو از حرف دکترش فهمیدم که سریع به درمان عکس العمل نشون داده و الآن حالش خوب شده. خوشحالی مرخص شدن مانیا با ناراحتی اتفاقات و بگومگو های خونه خنثی شده بود، مامانم پاش رو تو یه کفش کرده بود که این وصلت باید به هم بخوره، از حرف های حدیث فهمیدم که این ماجرا از کجا آب میخوره، از درد و دل کردن مامان برا زن های خاله خان باجی اطراف و تجویز نسخه ی هیچوقت خوب نشدن مانیا از طرف همون زن ها، مامانم هم که یه آدم دهن بینه تحت تاثیر اون ها قرار گرفته البته خودش هم زمینش رو داره و یکم خرافاتیه و همین ها باعث شده از مانیا زده بشه و گرنه اون خیلی عروسیش رو دوست داشت و همیشه همه جا پزیش رو میداد، باورش سخته که حالا اینجوری رفتار میکنه اما خب اتفاقی که به لطف دوستان دوروبر افتاده. قبول اینکه بخوام از مانیا جدا شم

هیچ جوهره شدنی نبود برام، اون انتخاب من بود کسی که بدون دو دوتا کردن های امروزی و حساب کتاب های معمول به خواستگاریم جواب مثبت داده بود و خیلی از چیزهایی که فکر میکردم براش مهم باشه مهم نبود، حالا هم که زخم بود و دوری ازش خنده عذاب بود ولی از طرفی هم سر دردهای مامان و بالا پایین شدن فشارش و این حرص خوردن های الکیش نگرانم کرده بود و بیشتر از من حدیث رو، همش میترسید که مامان سخته کنه من هم به ناچار قول جدایی از مانیا رو به مامان دادم با اینکه اصلا قصد همچین کاری رو نداشتم مجبور بودم تو این شرایط برای بهتر شدن حالش همچین حرفی رو بزنم.

از اون طرف هم خونه ی مانیا اینا اتفاقاتی افتاده بود، با اینکه مانیا هنوز از مامان نسرين ناراحت بود ولی توقع داشت حالا که اومده خونه مامان نسرين با حدیث بهش سر بزنی یا حداقل یه زنگ بزنی و حالش رو بپرسی ولی هیچکدوم از این ها نشد، وقتی نظر مامان عاطفه رو راجع به این رفتار میپرسه مامان عاطفه هم که مطمئنه حال مانیا دیگه خوب شده میشینه

بدون ملاحظه و جا انداختن یه دونه واو همه حرف های مامانم رو براش
تعریف میکنه و زیر گوشش میخونه که برو خدات رو شکر کن قبل از ازدواج
خونواده ی شوهرت رو شناختی و بهتره تا دیر نشده جدا شید!!

مانیا بهم زنگ زد و خواست من رو ببینه چون فضای خونه ی هیچکدوممون
مناسب نبود تو پارک قرار گذاشتیم وقتی رسیدم از قیافه ی تو هم رفته ی
مانیا فهمیدم که اصلا حال خوبی نداره یکم با هم حرف زدیم و نظر
مامانامون رو باهم در جریان گذاشتیم خداروشکر از دست هم ناراحت نبودیم
و اگه غصه ای هم بود بخاطر حرف بزرگترها بود و ما عادت نداشتیم سر
حرف کسی دیگه با خودمون قهر و دعوا کنیم. همینجور که حرف میزدیم و
چیکار کنیم چیکار نکنیم راه انداخته بودیم من گفتم: بیا یه مدت وانمود
کنیم داریم از هم جدا میشیم و بگیم دنبال کارای طلاقمونیم اصلا اگه لازم
شد چمیدونم تا داد گاهم پیش میریم شاید با گذشت زمان مامان نسرین و
مامان عاطفه هم کوتاه اومدن، این رو که گفتم مانیا عصبانی شد و دیگه اصلا
شبهه یک دقیقه پیشش نبود، صداش رو بالا برد و گفت: خوبه والا اینجوری

قراره تکیه گاه من باشی؟؟ دادگاه کمه میخوای تا طلاق پیش بریم؟! با یه مشکل کوچیک و چهارتا حرف بیا وانمود کنیم داریم جدا میشیم؟؟ اونوقت چرا؟ چون تو جراتش رو نداری بگی من زخم رو طلاق نمیدم؟

خیلی ناراحت شد تازه شانس آوردم نگفتم چه قولی به مامان دادم و گرنه واویلا میشد، شاید توقع راه حل بهتری از من داشت ولی من واقعا تو اون اوضاع فکر بهتری به ذهنم نمیرسید

گفتم: حق با توئه عزیزم میدونم فکر خوبی نیست ولی مجبوریم یه مدت اینکارو بکنیم مامان من که هر روز داره حالش بدتر میشه و حرفش یکیه مامان توام که دیگه بدتر لج کنه کوتاه نمیداد

مانیا: حال من اینوسط بد شه که اصلا مهم نیست نه؟

من: تو چرا حالت بد شه؟ من و تو که میدونیم قرار نیست جدا شیم

مانیا: حالم بد میشه چون فکر میکردم قراره همیشه پشتم و ایسی و ازم دفاع کنی، حالم بد میشه چون دیگه مامانت عادتش میشه با یه سر درد تو رو

تهدید به جدایی از من کنه، بد میشه چون از روز اول قرار گذاشتیم کسی
تو زندگی ما دخالت نکنه اما حالا مامان من بخاطر یه لج بازی داره برا
زندگیمون تصمیم میگیره و تو به تصمیمش بها میدی

من: من بها ندادم من فقط میگم...

پرید وسط حرفم و گفت: فقط میگی یه مدت گوشون بزنی؟؟؟ تو داری
خودت رو گول میزنی تو نمیتونی وایسی تو روی مامانمون و بگی زخم ر و
دوست دارم، میترسی

من: بحث ترس نیست حرف من احترام و ملاحظهست

مانیا: احترام بزرگتر دست خودشه، احترام تا جایی واجبه که حرف بزرگتر
حق باشه

من: مانیا فداتشم بچه بازی در نیار مطمئن باش من درستش میکنم

مانیا: الآن قشنگ معلومه کی داره بچه بازی در میاره، آقا اصلا باشه من بچم، من بچم دوست دارم یکی همش مواظبم باشه نه تا تقی به توقی میخوره جلو بقیه کم بیاره و بگه چشم ما جدا میشیم

پاشد رفت پشت سرش رفتم و هرچی صداش زدم واینستاد دستش رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم از چشماش فهمیدم که بغض کرده دستش رو تو دستم فشار دادم و گفتم: ببخشید من نباید این پیشنهاد رو میدادم

با صدایی که بخاطر بغض نازک تر شده بود گفت: پیشنهادت خوب بود فقط یه جاش مشکل داشت جایی که گفتمی ادا در بیاریم که داریم طلاق میگیریم، چرا ادا؟ ما از هم جدا میشیم برا هممون هم بهتره اینجوری نه دیگه من به کسی تکیه کردم که هوام رو نداره نه تو مجبوری برا نگه داشتن کسی که جرات نداری به بقیه بگی دوستش داری تلاش کنی نه مامان ها فکر میکنن حرفشون بی اهمیته

دستش رو ول کردم و با اخم گفتم: میفهمی چی میگی؟

مانیا: آره دارم راه درست رو پیشنهاد میدم

من: من که گفتم حرفم اشتباه بود دیگه اینا چیه داری میگی؟

مانیا: با همون حرف اشتباهت خودت رو بهم نشون دادی، فهمیدم تا کی و کجا میتونم روت حساب کنم

من: بقیه زندگیمون رو دارن به شوخی میگیرن میگم بیخیال درست میشه ولی تو دیگه چرا تو که اینجوری میگی دنیا رو سرم خراب میشه بابا مگه زندگی من و تو به یه تار مو بنده که انقدر راحت از بریدنش حرف میزنی؟

مانیا: اگه به چیزی بیشتر از یه تار مو بند بود جای اینکه بیای بگی بیا به همه بگیم داریم جدا میشیم یه فکر بهتر میکردی

من: بابا من خنگم من فکر کردن بلد نیستم تاوان یه فکر اشتباه انقدر سنگینه!!!

مانیا: نمیدونم

من: اگه نمیدونی پس بزار من یه تصمیم درست بگیرم

مانیا: من تصمیمم رو گرفتم

من: انقدر سریع؟؟؟

مانیا: صبر کردن نمیخواد

من: مانیا تو چه میدونی من تو این مدت چه فشاری رو تحمل کردم، تو بیمارستان بودی مامانم دم به دقیقه درمونگاه بود و فشارش بالا میرفت مامانم هرسری من رو میدید کلی تیکه بارم میکرد من نذاشتم تو از هیچی باخبر بشی خودم تنهایی همه چی رو تحمل کردم فقط و فقط هم بخاطر تو

مانیا: الآن داری منت سر من میزاری؟

عصبانی شدم و با صدای بلند گفتم: چه منتی؟ چرا هرچی میگم بد برداشت میکنی؟

چند ثانیه سکوت کردیم و بعدش گفتیم: می‌رسونمت خونه الآن هر حرفی

بزنی درست نیست

مانیا: آره فقط حرف های تو درسته

من: الآن حرف هیچکدوممون درست نیست، بریم خونه بعدا حرف می‌زنیم

رفتیم سوار شدیم و تا خونشون حتی یه کلمه هم حرف نزدیم پیاده که شد

یه خداحافظ آروم گفت که به زور شنیدم من هم برای اینکه نشون بدم مثل

همیشه دعوا ندارم لبخند زدم و گفتم: خداحافظ عزیزم. منتظر شدم رفت

داخل و در رو بست بعد من هم رفتم.

"مانیا"

دل‌م خیلی شکسته بود توقع این حرف رو از حامد نداشتم، من تازه از بیمارستان اومده بودم هنوز اونقدر سرپا نشده بودم که با این حرفش دوباره زمینم زد. شاید داشتم تند میرفتم شاید عقل رو کنار گذاشته بودم و داشتم با احساساتم تصمیم می‌گرفتم اما هرچی که بود خیلی قاطعانه می‌خواستم که طلاق بگیرم، حامد رو خیلی دوست داشتم انقدر زیاد که وقتی به امضا کردن سند طلاق و غریبه شدن بعدش فکر می‌کردم بی اختیار اشکم میریخت اما نمیتونستم از چیزی که گفته بود بگذرم اون حق نداشتم جلو بقیه انقدر راحت قید من رو بزنه ما اصلا الان وانمود به جدایی کردیم فردا پس فردا پدر مادر من چه جوری راضی به ادامه زندگی ما میشن؟ نمیگن به چه امیدی می‌خواوی با کسی بمونی که هیچ احساس مسئولیتی در قبالت نداره و یکبار راحت ازت گذشته؟ شاید این مسئله برا خیلی‌ها ساده باشه اما برا من نیست این حرکت غرور و شخصیت من رو جلو خونوادم له میکنه و تا عمر دارم نمیتونم از دوست داشتن همسرم چیزی بگم چون گذشتنش از من رو

هیچکس یادش نمیره. درسته که من دوست داشتن رو از تو قصه هایی که بابام برام میخوند یاد گرفتم و برا عشق ارزش قائلم اما همیشه وسط قصه هاش با حرفاش بهم میفهموند که عشق لازمه اما کافی نیست دوست داشتن به تنهایی از عهده نگه داری یه زندگی بر نیما، باید علاوه بر دوست داشتن احترام هم باشه مسئولیت هم باشه تکیه گاه بودنم باشه و من امروز تو حرف های حامد نه بویی از احترام شنیدم نه حس کردم در مقابلم احساس مسئولیتی داشته باشه نه شونه هاش رو برا تکیه کردن مناسب دیدم از فردا میرم دنبال کارهای طلاقم وقتی یه تصمیمی درسته دیگه عقب انداختنش فقط تلخی لحظه های انتظار رو بیشتر میکنه پس هرچی زودتر بهتر. شبش به مامان و بابا گفتم میخوام همچین کاری کنم مامان بعد از یه خورده مکث باهام موافقت کرد اما بابا با یه حالت عصبی پاشد رفت تو اتاق و هیچ نظری نداد سکوتش برام پره معنی بود اما من دیگه دلم به زندگی که توش بهم توهین شده قرص نمیشه، این ها از حرفی که امروز حامد زده بود خبر نداشتند و فکر میکردند غیض من بخاطر حرف های مادر شوهرمه عیب نداره

بزار همینجوری فکر کنند و بهم حق ندن حق ندادنشون رو راحت تر میتونم تحمل کنم تا بد بین شدنشون به حامد رو.

فردا صبح رفتم دادخواست طلاق رو نوشتم و تمبرباطل کردم و برگه رو تحویل دادم آقایی که پشت میز بود یه نگاه سرسری به برگه انداخت و گفت که دلیل تقاضای طلاق رو هم باید بنویسم اما من دلیلی نداشتم حامد نه معتاد بود، نه دست بزن داشت، نه بد دهن بود نه من رو وادار به کاری کرده بود اون فقط دلم رو شکسته بود و من هم تو این برگه نمیتونستم که درد و دل بنویسم و از احساسات شخصیم بگم! برگه رو گرفتم و از دادگاه اومدم بیرون تا فکر کنم و یک روز دیگه با دلیل منطقی برگردم.

همین موقع حامد بهم زنگ زد از لحن سلام و احوالپرسیش معلوم بود که حرف های دیروزم رو اصلا جدی نگرفته، من تلفن رو جواب دادم که بگم اومدم داداسرا اما اون یه ریز حرف میزد و زبون میریخت جوروی که اون لحظه دلم نیومد چیزی بگم فقط خیلی سرد جوابش رو میدادم

با خوشحالی گفت: راستی وامم جور شده صبح از بانک بهم زنگ زدن و گفتن میتونی بیای پولت رو ببری بالآخره بعد از این همه مدت حل شد حالا یه راست از بانک میریم نمایشگاه شوهر خالم و ماشین رو عوض میکنیم زنگ زدم بگم حاضر شو پیام دنبالت با هم بریم

من: من امروز حوصله ندارم خودت برو

حامد: چرا عزیزم؟ تو که بیشتر از من ذوق داشتی این رو عوض کنیم

خواستم بگم من ذوق خیلی چیزهای دیگه رو هم داشتم که تو کورش کردی اما چیزی نگفتم که گفت: خب میزاریم یه روز دیگه که حوصله داشتی با هم میریم

من: من هیچ روزی حوصله ندارم

صداش غمگین شد و گفت: نوع ماشین که بخاطر مقدار پولمون مشخصه که چیه خودتم میدونی حداقل رنگش رو که میتونیم خودمون انتخاب کنیم رنگش رو تو بگو باشه من خودم میرم

من: رنگش که به من مربوط نمیشه هرچی دوست داری بردار

حامد: هنوز سر لوس بازی دیروزتی ها باشه بابا من که میدونم طوسی دوست
داری فقط دوست داشتم خودت بگی

بازهم چیزی نگفتم که گفت: غروب با ماشین جدیدمون میام دنبالت یه سر
بریم بیرون میخوام تو اولین نفری باشی که شیرینی ماشین رو بهش میدم

گفتم خداحافظ و گوشی رو قطع کردم، حرصم گرفته بود که حرف های
دیروزم رو به شوخی و مسخره گرفته و اسمش رو گذاشته لوس بازی! رفتم
خونه غروب که اومد دنبالم زنگ زد گفت پایینم بیا منم با همون لباس های
تو خونه یه شال رو سرم انداختم و یه مانتو تنم کردم که دکمه هاشم نیستم
و رفتم پایین وقتی من رو اینجوری دید پیاده شد و گفت: تو که حاضر
نشدی!؟

یه نگاه به ماشین طوسیش انداختم و گفتم: مبارکت باشه

حامد: مبارک شما باشه خانوم، برو سریع حاضر شو بریم

دو سه ثانیه ساکت موندم و بعدش گفتم: حامد من صبح دادگاه بودم

با تعجب بهم زل زد و هیچی نگفت که من ادامه دادم: خیلی فکر کردم ما نمیتونیم با هم باشیم روی خونواده هامون تو روی هم باز شده خودتم که... حرفم رو خوردم و سرم رو پایین انداختم بعد از چند لحظه سرم رو بلند کردم و گفتم: این ازدواج فقط ناراحتی و دلخوری دنبالشه تموم شه بهتره

قیافش عین پسر بچه هایی شده بود که مامانشون دعواشون میکنه انقدر معصوم شده بود که دلم میخواست همون لحظه بگم غلط کردم نمیخوام ازت جدا شم نمیخوام اینجوری ناراحت ببینمت اما جلوی خودم رو گرفتم و رفتم تو خونه درهم بستم انقدر پشت در موندم تا بعد از شش هفت دقیقه صدای روشن شدن ماشین و رفتنش رو شنیدم بعد رفتم تو اتاقم و زدم زیر گریه، کاری بود که خودم میخواستم انجام بدم اما نمیدونم حالا که انقدر تصمیمم جدی بود دلم چرا داشت بازی در می آورد.

عصبی و ناراحت رانندگی میکردم فکرش هم نمیکردم که مانیا در مورد اون موضوع جدی حرف زده باشه چه برسه به اینکه بخواد بره انجامش بده تا امروز هرچی که شنیدم بازم سر پا موندم چون ته دلم به مانیا قرص بود ولی امروز اون هم با چیزی که گفت تیر خلاص رو بهم زد و از پا انداختم. رسیدم خونه حدیث از مدرسه برنگشته بود مستقیم رفتم تو آشپزخونه پیش مامان آروم و زیر لب گفتم: سلام

مامان: سلام مادر تو که گفتی دیر بر میگردم

یکم لبم رو گزیدم تا حرص و بغضم رو با هم قورت بدم و بعدش گفتم:

خیالت راحت شد مامان؟؟

مامان: از چی؟

من: مانیا میخواد ازم جدا شه

مامان: اتفاقاً من از چند جا سوال کردم وقتی دختر یا پسر بیماری داشته باشد و قبل عقد به طرفشون نگفته باشند اصلاً عقد خود به خود باطله من که باور نکردم مانیا به تو گفته باشه تو الکی گفتی گفته که من چیزی نگم ولی تو دادگاه دیگه دروغ نگو بگو نگفته تا همه چی به نفع ما بشه اینجوری مهریه هم نمیدی

چشمام گرد شده بود از این همه تغییر و عوض شدن اون هم بخاطر پیچ پیچ زن های همسایه!!

من: مامان دیگه بس کن دیگه واقعا بسه یه کلمه راجع به مریضی مانیا بشنوم یه کاری دست خودم میدم اون اصلاً مریض نبود یه مشکل کوچیک بود که حل شد و تمام ولی شما بخاطر یه مشکل کوچیک زندگی من رو خراب کردید از یه کاه چنان کوهی ساختید که همش آوار شد سر منه بدبخت. این ها کی هستن که تو میری زندگی خصوصی من رو براشون تعریف میکنی و اونا هم بهت راه و چاه نشون میدن؟ بیجا میکنن راجع به

من و زن و زندگیم نظر میدن دعا کن نفهمم این هم صحبتات کیان وگر نه
یه آبرویی ازشون میبرم که دیگه برا کسی نسخه دوا گلی نییچن

مامان: حامد؟

من: چیزی نگو مامان هی گفتم ول کن این حرف ها رو کوتاه نیومدی بر
گشتی گفتی فکر نوه هامم تو چه جور آدمی هستی قربونت برم؟ زندگی
پسرت رو بچه ی خودت رو خراب کردی که نوه هات آروم زندگی کنند؟!
پس بزار خیالت رو راحت کنم دیگه نوه ایی در کار نیست دیگه خبری از
داماد شدن و عروس و نوه نیست که نیست فکر کردی من بعد از مانیا ازدواج
میکنم؟!

مامان رو با نگاه مات شدش تو آشپزخونه جا گذاشتم و رفتم تو اتاقم، دراز
که کشیدم اشک هام از صورتم رد شد و به گلوم رسید گلویی که انگار
چیزی به خفه شدنش نمونده بود از بس سنگینی میکرد. گوشه رو برداشتم
که بهش زنگ بزنم اما یه لحظه پشیمون شدم و گفتم یکم بهش فرصت بدم
بهنتره باید هر دومون بیشتر فکر کنیم من فکر کنم که چه جوری این حرف

ها و فکر جدایی رو از سر مانیا و بقیه بندازم اون هم فکر کنه ببینه واقعا
میخواد از من جداشه؟! همینجور که گوشی تو دستم بود رفتم تو پوشه ی
گالری از پنجاه شصتا عکسی که داشتم بیشتر از چهل تاش عکسای
دونفرمون بود دونه دونه عکس هارو رد میکردم و با هر کدومش کلی خاطره
یادم میومد شاید آدم ها گاهی لازمه طعم ترس از دس دادن رو بچشن تا
یکم دقیق تر یادشون بیاد همدیگرو چقدر دوست دارن مثل الانه من که
هیچوقت به این دقت عکسامون رو نگاه نکرده بودم و متوجه اندازه
صمیمیتمون نبودم. نفهمیدم چقدر گذشت اما وقتی به خودم اومدم دیدم
دیگه نه گریه میکنم نه بغض دارم فقط دارم لبخند میزنم اما نمیدونم چرا
این لبخنده خیلی شیرین نبود...

"مانیا"

یکی دو روز گذشت نه من به حامد زنگ زدم نه اون به من، کارم شده بود فکر کردن برا پیدا کردن یه دلیل قانع کننده برا طلاق آخرم به هیچی نرسیدم جز عدم تفاهم! خیلی مسخرست کی بود که ندونه من و حامد چقدر با هم تفاهم داریم البته فعلا مهم قاضی بود که نمیدونست و من میخاستم همچین دروغی رو تو اون برگه بنویسم. ولی دیگه اون تب و تاب عجله رو نداشتم پیش خودم گفتم یه چند روزی دست نگیه میدارم پایان نامم هم تموم میکنم بعد سر حوصله میفتم دنبال کاراش، نمیدونم شاید در واقع داشتم برا خودم و حامد وقت میخریدم به هر حال هرچی که بود با خودم قرار گذاشتم چند روزی بیخیال این ماجرا بشم. تایپ پروژم تموم شد و فقط یه مرور برا رفع اشکالات و ویرایشش مونده بود که کلا کار یکی دوساعت بود و حتی اگه مرورهم نمیکردم مهم نبود چون مطمئنم تقریبا همه جاش درسته. صبح زود بود که به سرم زد به دیدن پدرام برم حاضر شدم و رفتم سر راه یه جعبه شیرینی هم گرفتم بالاخره برا تشکر از آقای سلیمی و خانم امانی و

پدرام لازم بود، پام که رسید به آسایشگاه مستقیم رفتم اتاق آقای سلیمی یکم تعجب کرد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت که دیگه توقع دیدنم رو نداشته و فکر کرده کارم تموم شده و برا همیشه رفتم من هم ازش عذر خواهی کردم و گفتم که قصدم بی خداحافظی رفتن نبوده منتها یکم درگیر نوشتن شدم و این شد که دیر خدمت رسیدم، ازش تشکر کردم و شیرینی بهش تعارف کردم و بعد از خداحافظی کردن اومدم تو سالن خانم امانی رو پیدا کردم از زحمت های اون هم تو این چند وقت تشکر کردم و جعبه شیرینی رو دادم دستش و ازش خواهش کردم بعدا بین پرسنل و بچه های اونجاپخش کنه. در اتاق پدرام باز بود، رفتم داخل نگاهش سمت پنجره بود تا چرخید و من رو دید بلند شد رو تختش نشست

من: سلام

با ناراحتی گفت: سلام

من هم رفتم رو همون صندلی پلاستیکی همیشه نشستم و گفتم: دلخوری؟

شیدایی

پدرام: یکم

من: چرا؟

پدرام: کارت اینجا تموم شد؟

من: آره

پدرام: دیگه نمیخواهی چیزی از من بپرسی؟

من: نه

پدرام: پس همونه، کارت تموم شد و رفتی که بری

من: نه دیگه اگه رفته بودم که برم الان اینجا نبودم

پدرام: الان هم لابد یه جا به مشکل خوردی اومدی حلش کنی

من: نه

شیدایی

پدرام: پس چی؟

من: اومدم هم ازت تشکر کنم که کمکم کردی هم خداحافظی کنم من

عادت ندارم بی خداحافظی برم

پدرام: برا تشکر و خداحافظی دیر نیومدی؟

من: معذرت میخوام

پدرام: نگفتم که معذرت بخوای

من: برام یه مشکلی پیش اومد که نتونستم پیام

پدرام: الآن مشکلت حل شده؟

من: آره ولی یه مشکل بزرگتر برام پیش اومده

پدرام: چقدر بزرگ؟

من: خیلی

پدرام: حل شدنیه؟

من: ممکنه حل شه شایدم نشه ولی همون حل نشدنشم در واقع یه جور حل
شدنه چون خودم خواستم که اینجوری بشه

پدرام یکم بهم نگاه کرد و گفت: من خیلی عقل درست حسابی دارم شما هم
من رو گیج تر کن

خندیدم و گفتم: والا تو عقلت از همه ی ما سالم تره اون بیرون نیستی بینی
آدم ها چه رنگی عوض میکنند چه بی عقلی در میارن از همشونم بدتر خوده
من

پدرام: خب ببخشیدا ولی اگه میدونی کارهات بی عقلیه چرا انجامشون
میدی؟

من: چون دیگه من هم میخوام مثل خودشون باشم با هرکی مثل خودش
رفتار کنم

پدرام: اینجوری که همیشه هرکسی باید خودش تصمیم بگیره چه جوری رفتار کنه کاری به بقیه نداشته باشه، شعور همه که یه اندازه نیست ولی شما با این کارت یعنی در واقع میزاری دیگران نوع رفتارت رو مشخص کنن، مگه شما از خودت اراده نداری؟

من: دارم ولی...

پدرام: ولی اون بیرونی که ازش حرف میزنی شده میدون مسابقه، درسته؟ همه میترسین یه جا کوتاه بیاین و بقیه حقتون رو هورتی بکشن بالا زندگی رو خیلی جدی گرفتید اصلا هم حواستون به کوتاهیست نیست از حرف های این بچه نوزده ساله که اسکیزوفرنی هم داشت داشتم شاخ در می آوردم آخه این کی و کجا این چیزها رو یاد گرفته بود؟! البته بقول حامد نوزده سال دیگه بچه نیست!

من هم که این روزها گوشم به هیچ حرف حقی بدهکار نبود و انگار دلم
نمیخواست جلو هیشکی کم بیارم گفتم: تو که انقدر خوب نصیحت میکنی
خودت چرا مامان بابات رو نمیبخشی؟

خندید و گفت: اصلا خانم اسدی شما هر کاری که دوست داری بکن بزن
همه رو بکش له کن نگذر فقط این روز آخری باز به من پیله نکن من هرچی
گفتم غلط کردم

هر دو خندیدیم و من با همون خنده گفتم: نه دیگه ثابت کن خودت حرفات
رو قبول داری

خندش که تموم شد گفت: نه حالا جدی هرچی که هست من دعا میکنم
زودتر حل شه

من: ممنونم

پدرام: پایان نامت همون چیزی که میخواستی شد؟

شیدایی

من: از اون چیزی ام که میخواستم بهتر شد

پدرام: خوبه

من: پگاه میاد دیدنت؟

پدرام: همیشه

من: توام همیشه مواظبش باش

پدرام: هستم چون به مواظبت من نیاز داره اون هنوز کوچولوئه مثل من

بزرگ نشده

من: خب تو تو خیالت بزرگش کن

پدرام: چه جوری؟

من: مثلاً هر سری که میاد دیدنت تو فکر کن چقدر تغییر کرده چقدر

بزرگتر شده

شیدایی

پدرام: خب اینجوری فقط تو فکر من بزرگ میشه خوده واقعیش که رشد

نمیکنه

من: تو امتحان کن شاید فکر و خیال تو رو خوده واقعیشم اثر گذاشت

پدرام: حتما امتحان میکنم

من: پدرام من رو برا همه روزهایی که باعث ناراحتیت شدم ببخش

پدرام: همون روزها که باعث ناراحتیم میشدی بخشیدمت

خندم گرفت از این همه رک بودن، توقع داشتم الان بگه نه بابا خواهش

میکنم!

پدرام و این شخصیت جالبش امروز برای من تموم میشن شیرازه رو به تلق

پایان نامم وصل میکنم و فردا تحویل استاد سهیلی میدم و با دونمره بالا

پایین نمرش رو هم میگیرم ودفتر کارشناسی ارشدم هم بسته میشه. پدرام

هم میمونه تو دنیای خودش و خواهرش من که نتونستم باهش بجنگم و به

واقعیت برش گردونم اما امیدوارم دکترش هرچی زودتر خوبش کنه. من هم
میرم که به زندگی تلخ و شیرین خودم برسم. خداحافظی کردم و داشتم
میرفتم سمت در اتاق که گفت: خانم اسدی؟

برگشتم سمتش و گفتم: بله

پدرام: ممنون بابت اون مداد رنگی ها

من: چه فایده تو که دوستشون نداری

پدرام: شاید یه روزی دوستشون داشته باشم شایدهم مداد قرمزش رو از همه
بیشتر دوست داشته باشم

نا خود آگاه یه لبخند بهش زدم و گفتم: امیدوارم

بعدهم رفتم، خیلی از حرفش سر در نیاوردم اما ته دلم احساس خوشحالی
کردم خوشحال شدم که ممکنه یه روز پدرام با رنگ ها آشتی کنه همون
چیزی که خانم امانی ازم خواست و من خیلی پیگیرش نشدم. از اونجا اومدم

بیرون و آخرین کلمه ی خداحافظ رو هم به نگهبان گفتم و در اون آسایشگاه
رو برای همیشه پشت سر خودم بستم.

شیدایی

"پدرام"

تو حیاط راه میرفتم و برگ جمع کردن فرید رو نگاه میکردم که شیوا از پشت

سر صدام زد

شیوا: پدرام

برگشتم و گفتم: سلام

شیوا: سلام خوبی؟

من: مرسی

شیوا: چیکار میکردی؟

من: قدم میزدم

شیوا: بیا یکم اینجا بشینیم میخوام باهات حرف بزنم

رفتم کنارش و با هم رو یکی از نیمکت های حیاط نشستیم

شیدایی

من: باز چه خوابی برام دیدی؟

شیوا: اینسری خواب نیست رویاست

من: نه خداروشکر انگار امروز حالت خوبه

شیوا: چطور؟

من: چون تو وقتی میای دیدن من دو حالت داری یا از اولش شروع میکنی

دعوا و آخرم با قهر میری یا که نه حالت خوبه و آخرم با خنده میری فکر کنم

بستگی به اطرافیان داره هر وقت اون ها حالت رو میگیرن توام میای حال

من رو میگیری هر وقت هم باهات خوبن توام با من مهربونی

هر دو با هم خندیدیم

شیوا: راستی شنیدم دیروز خانم اسدی اومده و مراسم بای بای داشتید

من: آره اون هم گرفتار بوده نشده زودتر بیاد

شیوا: نفهمید؟

شیدایی

من: چی رو؟

شیوا: اینکه تو پگاه رو نمیبینی؟

من: مگه نمیبینم؟!

کف دستش رو بهم نشون داد و گفت: یه امروز رو با من اینجوری باش

من: نه نفهمید، نیازی نبود بفهمه اون میخواست تحقیقش رو بنویسه که

نوشت

شیوا: خب آخه از رو چی نوشت؟ از رو زندگی تو دیگه

من: چرا سختش میکنی؟ اون به چیزی که میخواست رسید کارش انجام شد

دیگه چرا باید ذهنش رو درگیر یه موضوع جدید میکردم؟! بزار برا همیشه

تصویر یه پدرام توهمی تو ذهنش باقی بمونه برا من اهمیتی نداره

شیوا: بله اون رو که میدونم برا جنابعالی اهمیتی نداره تازه تو از خداتہ که

بقیه فکر کنند دیوونه ای

شیدایی

من: برعکس تو که از خداتہ بقیہ فکر کنن عاقلی

شیوا: اگگگگگگ(دہن کجی کرد و ادای من رو درآورد)

سرم رو بہ نشونہ تاسف تکون دادم و گفتم: تو ہنوز این عادتت رو ترک

نکردی؟؟

با حرص گفت: نخیر

من: ہر جور راحتی

شیوا: اومدم باہات حرف بزنم

من: بگو خب

شیوا: من تا یہ ماہ دیگہ برا ادامہ تحصیل میرم کانادا پیش داییم

من: بسلامتی، حالا چرا اونجا؟ ہمینجا ہمیشہ درست رو بخونی؟

شیوا: ہمیشہ منم از خدامہ ولی مامانم و داییم خیلی اصرار میکنن

شیدایی

من: کارها تو کردی؟

شیوا: تقریبا، ببین من میخوام قبل از رفتنم خیالم از تو که عین داداشمی

راحت شه

من: از چه لحاظ؟

شیوا: پدرام بیا بریم با بابام حرف بزنیم بگیم که تو خوب شدی بابام تلفنی با

بابات در تماسه به اون میگه و تورو مرخصت میکنن

من: مرخص شم بعدش کجا برم؟ من کجا رو دارم که برم؟ فکر کردی پدریا

مادرم من رو میبرن پیش خودشون؟

شیوا: مامانت...

سکوت کرد، بعد از چند لحظه گفت: مامانت که معلوم نیست کجاست

احتمالا رفته خارج به اون اصلا فکر نکن ولی بابات اگه بفهمه تو خوب شدی

حتما یه کاری برات میکنه

من: چیکار میکنه؟ منو میبره خونشون؟ عمرا، تازه اگه اون هم بخواد ببره من جایی نمیرم که یه مزاحم بیشتر نیستم

شیوا: من از بابام شنیدم که آقا ناصر گفته اگه پدرام خوب شه حاضرم یه خونه براش بگیرم و مخارجش رو تامین کنم، اون که مشکل مالی نداره حتما این کارو میکنه

من: نه واقعا مثل اینکه برام رو با دیدی، مگه اینی که میگی شدنیه شیوا؟ خونه بگیره؟ بعد من تنهایی چه جوری زندگی کنم؟ کی بهم برسه؟

شیوا: خودم به خانم امانی میسپرم تا یه مدت که راه میفتی و یاد میگیری از پس زندگیت بر بیای مدام بهت سر بزنه و هوات رو داشته باشه

من: بگو از کارو زندگی بندازیمش دیگه

شیوا: تو که بهتر میدونی اون تورو مثل بچش دوست داره مطمئن باش بشنوه استقبال میکنه

خندیدم، واقعا خیلی قشنگ و حساب شده رویا پردازی کرده بود

شیوا: چرا میخندی؟

من: چون حرف هات با مزست

شیوا: تو فکر میکنی همیشه؟؟

من: معلومه که همیشه

شیوا: چرا نشه؟ بابات برات خونه میگیره و هزینه هات رو میده خانم امانی کمکت میکنه تنها زندگی کردن رو یاد بگیری اصلا آشپزی هم بهت یاد میده، خودت هم کم کم یه حرفه ای هنری چیزی یاد میگیری چمیدونم اگه خواستی درس میخونی بعدش هم کار میکنی برا خودت اصلا بعد از یه مدت که سر کار بری دیگه نیازی هم به پول بابات نداری، تو هنوز نوزده سالته تا کی میخوای خودت رو اینجا حبس کنی؟؟

من: شیوا من از بیرون اینجا میترسم

شیوا: ترس تا کی؟ آخرش باید یه روز از اینجا بری هرچی زودتر بری بیشتر فرصت زندگی کردن داری

من: حرف هات خوبه آدم رو احساساتی میکنه اما میدونم همیشه

شیوا: میشه انقدر نگی همیشه؟ همه چی دست خودته تو بخوای خیلی راحت میشه، ببین من اینسری دیگه نگفتم از گناه پدر مادرت بگذر و ببخششون خواستی ببخش نخواستی نبخش حتی نگفتم تو تخیلاتت با پگاه حرف نزن فقط میگم یکم هم به فکر خودت باش

من: من مثل طوطی میمونم که از قفس آزاد شم از پس خودم بر نیام و میمیرم

شیوا: الآن باز اداش رو در میارم بهم میگه بی ادبی، آخه این چه شعاریه تو میدی؟ چه تشبیهیه؟ تو یه آدمی با توانایی های انسانی بعد داری خودت رو با یه موجود بی دست و پا مقایسه میکنی!؟

من: طوطی که دست و پا داره

شیدایی

شیوا: این دست و پا نه اون دست و پا!

من: بیا برو ور دل داییت درست رو بخون دست از سر من بردار بزار زندگیم

رو بکنم

شیوا: این چه زندگیه میکنی تو؟ بگو بزار عمرم رو تلف کنم

من: خب باشه بزار عمرم رو تلف کنم

شیوا: بیخود، به اندازه کافی تلف کردی

من: چه گیری افتادم من

شیوا: من اینبار کوتاه نمیام چون فکر میکنم اگه بازهم ساکت باشم و چیزی

نگم در حقت کوتاهی کردم بعد اونور فکرم همش درگیره

من: مرسی که انقدر به فکرمی ولی تو با خیال راحت برو من هم به حرف

هات فکر میکنم اگه عملی بود خودم میرم با آقای سلیمی صحبت میکنم

شیوا: خب چرا تا من اینجام این کار رو نمیکنی؟

شیدایی

من: بزار خوب فکرهام رو بکنم ببینم اصلا همچین چیزی رو میخام یا نه،
انقدر عجله نکن

شیوا: تو وقتی به چیزی فکر میکنی یعنی میخوای انجامش بدی

من: من بچه بودم خیلی به کشتن تو فکر میکردم ولی هیچوقت انجامش
ندادم

شیوا: چون از دستت بر نمیومد ولی این چیزی که من میگم از دستت برمیاد
من: تو برو به فکر خودت و درست باش من هم به حرف هات فکر میکنم
شاید دیدم حق با توئه و از اینجا رفتم

شیوا: پس ممکنه بری؟

من: آره شاید

شیوا: پس من که برم تو اولین باری که بعدش به ایران سر میزنم با خانم
امانی میام خونت دیدنت؟

شیدایی

من: من هیچ قولی نمیدم

شیوا: به جون بابام برگردم ببینم هنوز اینجایی دیگه هیچوقت دیدنت نمیام

خندیدم و گفتم: وای تو که من رو نابود کردی با این تهدیدت!

شیوا: مسخره میکنی؟

من: آره

شیوا: باشه وقتی نیومدم میفهمی

من: توروخدا بیا شیوا توروخدا توروخدا

ابروهاش رو داد بالا و گفت: الان همچنان داری من رو مسخره میکنی؟!

خندیدم و گفتم: نه

شیوا: پس نخند

خندم رو جمع کردم و گفتم: چشم

شیوا: آفرین بعدش هم من که همیشه مجرد نیمونم ازدواج میکنم بچه دار
میشم خواهر برادرم که ندارم حداقل تو خودت رو درست کن که به بچه هام
نشونت بدم بگم این داییتونه

من: خوبه والا نه شرمی مونده نه حیایی این حرف ها یهو از کجا اومد بی
مقدمه!؟

فکر کنم خجالت کشید که سرش رو پایین انداخت از اون همه ذوق و شوق و
این سکوت بعدش خندم گرفت

من: نکنه میخوای بری اونور ازدواج کنی درس بهونست!؟

شیوا: نه ولی خب کاره دیگه پیش میاد میبینی یهو رو پله ها خوردم به یکی
کتاب های دستش افتاد و بعدهم عاشقم شد

هر دو خندیدیم و گفتم: شیوا خانم اونجا به این امید نزنه هر روز یکی رو از
رو پله ها بندازی پایین این برخورد برا تو فیلماست تو واقعیت اینجوری بشه
پسره بر میگردد میگه مگه کوری خانوم جلوپات رو نگاه کن

شیوا: به من که رسید آسمون تپید؟ برا بقیه پشت بندش سناریو عشقی، برا
من توهین و کوری و از این حرف ها؟!

من: جدی میری اونور مواظب خودت باش حواستم بده به درست به این
چیزهای حاشیه ای هم فکر نکن

خندید و گفت: داشتم شوخی میکردم باهات

من: آره معلوم بود!

شیوا: من پاشم برم حالا تا یه ماه دیگه وقت زیاده بازم میام اینجا مبینمت
اما توالین سفرم به ایران دیگه اینجا نبینمت

بلند شد که بره یهو دلم به هول و ولا افتاد یک آن تصمیمی رو گرفتم که
تا چند ثانیه پیش تصور میکردم باید چند روزی راجع بهش فکر کنم!! یه
جومایی غیر ارادی گفتم: حالا که تو انقدر به فکر منی دلم نمیاد باهات
اینجوری نباشم(کف دستم رو بهش نشون دادم)

دوباره نشست و زل زد بهم

من: من پدر و مادرم رو خیلی وقته که بخشیدم میدونم مادرم فوت کرده، همون سال اولی که اینجا بودم ویکبار پشت در اتاق آقای سلیمی وایساده بودم تلفنی حرف زدنش رو با پدرم گوش میدادم فهمیدم، تا یه ماه گریه میکردم و هیشکی نفهمید گریه ام برای مادرمه، من هر دوشون رو بخشیدم، میدونم که افتادن و مردن پگاه یه اتفاق بود و کسی از قبل براش برنامه نریخته بود که بخواد مقصر باشه ولی اگه میگفتم بخشیدم و حالم خوبه باید از اینجا میرفتم، اونوقت کجا میرفتم؟؟

شیوا: پگاه روهم نمیدیدی، نه؟

من: چرا ماه های اول میدیدمش خیلی ملموس و واقعی اما کم کم با داروهای دکتر محب خوب شدم جلسه های روانکاوی و مرور لحظه ی افتادنش کاری کرد که باور کنم مرده ولی میترسیدم بگم خوب شدم بخوان مرخصم کنن و من باز جایی رو نداشتم که برم بخاطر همین سر حرفم موندم و واقعا تو خیالم با پگاه حرف میزدم دیگه تصویرش مثل اولا واقعی نبود اما

من تجسمش میکردم و با همون تجسم حرف میزدم برام عادت شده بود این کار تنها ییم روهم کم میکرد حتی گاهی اوقات انقدر بودنش رو واسه خودم جدی میگرفتم که گله میکردم چرا دیر به دیر میاد دیدنم با اینکه دیر و زود اومدنش دست خودم بود من هر لحظه که شروع میکردم خیال پردازی میتونستم ببینمش هم جای خودم حرف میزدم هم تو ذهنم جای اون، برای خودمون قصه درست میکردم جوری که انگار واقعا هست پس یه جورایی دروغ نمیگفتم میدیدمش

شیوا: ولی اینجوری دیدنش با اونجوری که تو میگفتی خیلی فرق داره اینجوری من هم بارها با یکی تو ذهنم حرف زدم همه ممکنه اینکارو بکنن. رنگ ها چی؟ تو عاشق دنیای سیاه و سفیدی و از رنگ ها بدت میاد!؟

من: هیچوقت بدم نیومده من میترسیدم دکترها بفهمن حالت عادیه هر کاری میکردم که غیر طبیعی بنظر بیام، ترس رفتن از اینجا باعث شد من هفت سال فیلم بازی کنم و تو این مدت فقط تو فهمیدی، حالا هم اگه واقعا کمک میکنی آقای سلیمی مرخصم کنه پدرم برام خونه میگیره خانم امانی

شیدایی

یه مدت برام مادری میکنه من حرفی ندارم دوست دارم آزاد شم وقتی
همتون بخواید برای من قدم بر دارید اونقدر بی عرضه نیستم که خودم برای
خودم قدمی بر ندارم من هم همه ی تلاشم رو میکنم زندگیم رو بسازم

شیوا یه لبخند زد و گفت: با هم درستش میکنیم از الآن تا روزی که برم
همه تمرکز رو برای این موضوع میزارم

من: مگه شطرنج میخوای بازی کنی؟! من به تمرکزت نیازی ندارم یکم همت
کن برام

شیوا: الآن باز مسخرم کردی ها فکر نکن نفهمیدم

من: میدونم تو باهوشی

شیوا: خیلی پرویی خوبه خودم پیشنهاد همه چی رو دادم حالا این به من
میگه همت کن!

من: گذشته از این شوخی ها بنظرت شدنیه؟

شیدایی

شیوا: به امید خدا آره

من: مرسی که هوام رو داری

یه لبخند زد و بلند شد و گفت: منتظر خبرهای خوبم باش

بعدهم رفت و من یه لبخند از رویایی که شیوا با حرفاش تو ذهنم ساخته بود

رو لبم نشست، رویایی که یه حسی بهم میگفت چیزی تا واقعی شدنش

نمونده.

"مانیا"

تو این چند روزه آخر حامد روزی چند بار زنگ زده و جواب ندادم، آخه مطمئن نیستم بعد از شنیدن صداش و حرف هاش بازهم سر تصمیم بمونم حالا که تقاضا داده بودم و احضاریه براش رفته بود نباید بیخیال میشدم، حدیث هم چند دفعه ایی بهم پیام داده بود که مامانم از حرفش کوتاه اومده و دیگه دوست نداره شما جدا شید، حامدهم اصلا حالش خوب نیست توام ول کن این ماجرا رو تقاضات رو پس بگیر! ولی من جواب پیامش رو ندادم اگه مامانش کوتاه اومده بود لابد بخاطر حال بد پسرش بود کسی بخاطر من گذشت نکرده بود که حالا من بخوام بگذرم. نزدیک غروب بود دلم حسایی گرفته بود یه کتاب باز کرده بودم که مثلا بخونم ولی فکر کنم نیم ساعتی بود که همون صفحه ی اولش بودم نگاهم رو صفحه ی کتاب قفل بود اما حواسم جای دیگه ای بود فکرم داشت روزهایی رو که حامد میومد دم دانشگاه دنبالم رو مرور میکرد، خاطراتمون جلو چشمم قاطی پاتی رژه میرفتن، یکم از اونروز یادم میومد یکم از فلان روز یکم از فلان جا همه چی

ذهنم بهم ریخته بود، یهو یاد یکی از خاطره هامون افتادم یکبار رفته بودیم کرج خونه ی یکی از دوستانمون که تو راه برگشت ماشین پنچر شد حامد گفت ای بابا حالا کی این رو پنچر گیری کنه من هم گفتم این که کاری نداره کاره یه دقیقست

اونم گفت بله برای شما که نگاه میکنی کار یه دقیقست من باید زوروش رو بزنم منم گفتم شیطونه میگه خودم پنچر گیری کنم انقدر غر نرنی دیگه، حامدهم گفت کاش میتونستی خلاصه یکم با هم کل انداختیم و قرار شد من بدون کمک حامد پنچر گیری کنم تا روش کم شه پیاده شدیم حامد و ایساده و من شروع کردم همین موقع یه ماشین نگه داشت و شیشه رو داد پایین، یه پیر مرده بود یه نگاه به من و یه نگاه به حامد که دست به سینه بالا سر من و ایساده بود انداخت و سرش رو تکون داد و به حامد گفت: خجالت نمیکشی؟؟؟؟ تا حامد طفلک خواست چیزی بگه پیر مرده رفت وای که قیافه حامد دیدن داشت اومد با عصبانیت آچار رو از دست من گرفت و خودش پنچر گیری کرد و تا خوده تهران من به اون قیافه ی تو هم رفته خندیدم.

همینجور اتفاق های جالب رو که با هم برامون افتاده بود رو مرور میکردم که
یه پیام برای گوشیم اومد باز کردم دیدم از طرف حامده، نوشته بود: اون
دوست داشتنی که ازش حرف میزدی تا همینجا بود؟

کلی حرف داشتم که تو جوابش بنویسم، میخواستم بنویسم نه دوست داشتن
من همین قد و تا همین جا نبود دوست داشتن تو تا جایی بود که با دوتا
حرف مامانت و دوتا حرف مامانم گفتم بیا کاری کنیم فکر کنن داریم جدا
میشیم! آخه مردم انقدر ترسو!!! اما جواب ندادم ولی دیگه نگاهم از کتاب
برداشته شده بود و به صفحه گوشیم خیره شده بودم که یه پیام دیگه اومد
اینبار نوشته بود یه سر به تلگرامت بزن

دل تو دلم نبود ببینم اونجا چی برام فرستاده اما گفتم بلافاصله آنلاین شم
فکر میکنم چقدر منتظر پیامش بودم پاشدم خودم رو سرگرم کردم یه
سرفتم اتاق مازیار و از درس هاش پرسیدم که اوضاع امتحانات چطوره و
جایی رو اشکال داره یا نه؟ این همه اونجا بودم و حرف زدم بعد وقتی ساعت
رو نگاه کردم همش بیست دقیقه گذشته بود، دیدم فایده نداره برگشتم تو

اتاقم و نشستم رو تختم و گوشیم رو برداشتم، رفتم تو تلگرام و دیدم یه
آهنگ برام فرستاده دانلودش کردم و زدم رو پخش، آهنگش این بود...

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارمو از خودم بیخودم

اون که دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفتو با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمت فاصله هستمو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دور شم از خودم از خدا از همه

دستمو ول نکن که زمین میخورم

شیدایی

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمت فاصله هستمو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دور شم از خدا از خودم از همه

تو که دل بردی و رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

رو همه چشمای خیسمو بستم

شیدایی

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارمو از خودم بیخودم

اون که دیر اومد و زود به قلبم نشست

رفتو با رفتنش قلب من رو شکست

تورو دیدم انگار دلم لرزیدو

واسه اولین بار از ته دل خندیدو

با خودم گفتم دیگه تنهاییا تمومه

با خودم گفتم آره خدای من همونه

همون دیوونه که حالمو عوض کنه

همون که واسه من وجوده اون تولده

نمیدونم چرا وقتی فهمید دوسش دارم عوض شده

شیدایی

دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیس

واست مهم نیست میشن چشم به یادت خیس

دیگه انگاری واقعا به حال و روز من حواست نیست... حواست نیست...

دستمو ول نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمت فاصله هستمو

هرجا میری برو ول نکن دستمو

نزار باور کنم رفتنت حقمه

نزار دور شم از خدا از خودم از همه

شیدایی

تو که دل بردی و رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

رو همه چشمای خیسمو بستم

رفتوتنها شدم...

آهنگ که تموم شد گریم گرفته بود یکم خودم رو کنترل کردم ولی با دوباره گوش دادنش به هق هق افتادم مامانم اومد در اتاق رو باز کرد اومد لبه تختم نشست و بغلم کرد من گریه میکردم و میگفتم: مامان من دوستش دارم من حامد رو دوست دارم

مامان دستش رو رو موهام کشید و گفت: میدونم دخترم من هم دوست ندارم شما جدا شید من اگه چیزی گفتم خواستم بترسه یاد بگیره اجازه نده به زنش توهین کنن درسته نسرین مادرشه و احترام مادر از همه چی واجب تره

ولی زن آدم هم شریک یه عمر زندگیشه نباید بزاره کسی کوچیکش کنه اون
هم به ناحق

با گریه گفتم: فردا میای با هم بریم دادگاه؟

مامان: نه نمیخوام حامد فکرکنه همه چی زیر سر منه چون واقعا قصدم این
نبود توام اگه هنوز دوستش داری از من میشنوی فردا نرو

من: همیشه نرم، نرم فکر میکنه ضعف نشون دادم

مامان: حامد از این فکرا نمیکنه

من: میرم مامان

مامان: یعنی میخوای بری تمومش کنی؟؟

من: نمیدونم، هیچی نمیدونم

یکم تو بغل مامانم گریه کردم و وقتی آروم شدم مامان رفت بیرون و من هم
دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی صورتم. فقط به حامد فکر میکردم به

خنده هاش، به اخم هاش، به غیرتی شدن هاش، به حسودی کردن و حتی
لوس شدن هاش بازهم چشمام پره اشک شد و دلم پره دلتنگی.

تو خیابون قدم میزدی و گنج و منگ بودم اصلا اتفاقات دوروبرم رو نمیتونستم
هضم کنم. فردا باید برا جدا شدن از دختری برم دادگاه که قدر جونم
دوستش دارم، بهم قول داده بود هیچوقت تنهام نزاره قرار بود برا خودم
خانومی کنه و برا بچه هام مادری اما هنوز شروع نشده داره میره هنوز زیر یه
سقف نرفتم که چمدونش رو بسته. حالا که مامانم از حرفش برگشته بود
حالا که بهم گفته بود اگه با اون احساس خوشبختی میکنم نگهش دارم
و باهاش زندگی کنم حالا که دوباره من و مانیارو کنار هم دوست داشت مانیا
نمیخواست باهام بمونه. عصبی و کلافه بودم صدای بوق ماشین ها اذیتم
میکرد دوست داشتم همه جا ساکت باشه هیچکی هیچی نگه و هیچ صدایی
نشنوم ولی مگه میشد همچین انتظاری رو از خیابون های تهران داشت؟!
هندزفریم رو از جیبم درآوردم و به گوشیم وصل کردم، آهنگ شاد و
غمگینش برام فرقی نمیکرد فقط آهنگ هایی رو گوش میکردم که قبلا مانیا
برام فرستاده بود و میدونستم که دوستشون داره هرچیزی که من رو بیشتر

یاد اون مینداخت برام دلنشین تر بود حتی یه آهنگ شاد تو این بی
حوصلگی. قدم زدم و پیاده خودم رو رسوندم جلو خونه ی مانیا اینا به پدرش
زنگ زدم و خواستم بدون اینکه مامان عاطفه و مانیا بفهمن من اومدم، بیاد
پایین یکم باهم صحبت کنیم، پنج دقیقه بعد با کیسه ذباله اومد پایین معلوم
بود به بهونه ی گذاشتن آشغال ها اومده دم در اون ها رو تو سطل انداخت و
اومد سمت من

من: سلام بابا مسعود

بابا مسعود: سلام چرا نیومدی بالا؟

من: میخوام تنهایی حرف بزنینم

بابا مسعود: آخه اینجا که بده، باشه بگو

من: بابا مانیا سر لج افتاده، فقط شما میتونید نظرش رو عوض کنید

بابا مسعود: من هیچوقت چیزی رو به دخترم تحمیل نمیکنم

من: تحمیل نکنید ولی راهنماییش کنید داره سر چند تا حرف یه زندگی رو
به باد میده

بابا مسعود: باید ببینی اون چندتا حرف چیا بوده لابد حرف ها اونقدر تلخ
بوده که مانیا حاضر شده بخاطرش از مردش بگذره

من: من اشتباه کردم خودم قبول دارم ولی حالا نمیخوام زخم رو طلاق بدم
کمکم کنید بابا

بابا مسعود: من چی بگم بهش؟ هر چی هم بگم اون الان نمیشنوه اگه قرار
باشه حرف یه نفر نظرش رو عوض کنه اون حرف های توئه، تو باید یکبار
دیگه دلش رو به دست بیاری

بعدهم یه لبخند زد و من هم تو جواب لبخند پدرانش یه لبخند زدم و گفتم:
اون اصلا جواب من رو نمیده که من قانعش کنم و دلش رو نرم کنم

بابا مسعود: حق بده، بهش بر خورده، مانیا فقط بخاطر فکر و خیال های
منفی برگشت به بیماری و حالت چند سال پیشش که خیلی هم زود خوب

شد و دکتر گفت بحران رو برا همیشه پشت سر گذاشته بعد مادر شما بهش
گفت دیوونه، خواب زده، دخترها حساسن وقتی عیب و ایراد خودشون رو به
روشن میاری دلشون میشکنه چه برسه عیبی که ندارن رو روشن بزاری
دیگه ببین چه حالی میشن

از این حرفش فهمیدم مانیا اصل ماجرا رو به خونوادش نگفته ولی مجبور
بودم برا کمک گرفتن از بابا مسعود خودم بگم

سرم رو پایین انداختم و گفتم: حرف های مامانم بهونست مانیا سر یه چیز
دیگه میخواد از من جدا شه

بابا مسعود: بخاطر چی؟

سرم رو بلند کردم وبعد از یکم من من کردن گفتم: وقتی مرخص شد ازش
خواستم برا اینکه مامانامون ول کن این قضیه ی طلاقمون بشن الکی بهشون
بگیم داریم جدا میشیم این رو که شنید از کوره در رفت و گفت تو ترسویی و

پشتم رو خالی کردی واز این حرف ها آخر سرم گفت اصلا جدا شیم بهتره تا
بخوایم وانمود کنیم، بخدا خیلی الکی شلوغش کرد

بابا مسعود: آخه بابا جان این چه حرفیه که تو زدی؟ تو زن ها رو
نمیشناسی؟ همه ذوق تو دلشون به اینه که مطمئن باشن یه مرد هست
ازشون حمایت کنه این حس رو همشون دارن از نازک نارجیاشون گرفته تا
اون پوست کلفتاشون بعد تو با این حرفت این حس اون رو کشتی در واقع
بهش گفتی که من نمیتونم وایسم ازت دفاع کنم و از مسئولیتت فرار
کردی، این کم ضربه ای نیست برا یه دختر تازه اونم یه دختر حساس مثل
مانیا که با احساسات و شعرهای حافظش زندهست

من: حالا چیکار کنم من رو ببخشه؟

بابا مسعود: ثابت کن دوستش داری

من: چه جویری؟

شیدایی

بابا مسعود: راهش رو خودت پیدا کن هر کسی باید از کانال خودش وارد بشه
من پدرشم و راه هایی که پدرانه میتونم ثابت کنم دوستش دارم رو بلدم اما
راه هایی که مرد زندگیش باید عشقش رو بهش ثابت کنه رو که دیگه من بلد
نیستم

من: خب شما چه جوری به مامان عاطفه نشون میدادید که دوستش دارید؟

بابا مسعود: مانیا که مامان عاطفه نیست، هر آدم یه جوره برا دوتا آدم که یه
راه حل جواب نمیده بعدهم عاشقانه های سی سال پیش ما با نوع ابراز عشق
شما امروزی ها کلی فرق داره

لبخند زدم و گفتم: بگید نمیخوام بهت یاد بدم

بابا مسعود: نمیخوام بهت یاد بدم تا خودت بفهمی باید چیکار کنی

من: بابا فردا شماهم برا دادگاه میاید؟

بابا مسعود: نه مانیا تنها میاد توام تنها برو شاید تو تنهایی با هم صادق تر باشی آدم ها جلو بقیه میرن تو جو خاصی که فکر نکنم تو و مانیاهم از این قاعده مستثنی باشی

من: یعنی ما جو گیریم؟؟

بابا مسعود: چی بگم والا، کم نه، اگه نبودید فردا دادگاه نداشتید

خندیدم و گفتم: مرسی که اومدید حرف زدیم یکم آرام تر شدم

بابا مسعود: پدر که بشی آرامشت بسته به آرامش بچت، اگه فردا قرار به آستی شد هیچوقت آرامش دخترم رو ازش نگیر

من: چشم بابا خیالتون راحت

خداحافظی کردم و رفتم، یکم دلم آرام گرفته بود ولی هنوز مطمئن نبودم فردا چی میشه چون هیچ دیوونه بازی از مانیا بعید نبود وقتی تا اینجا پیش رفته بود پس میتونست بقیش روهم ادامه بده و همه چی رو تموم کنه. تا

شیدایی

خونه خیلی راه بود اما پیاده برگشتم و همش به این فکر میکردم چه جوری
بهش بفهمونم که دوستش دارم.

شیدایی

"مانیا"

صبح من زودتر رسیدم دادگاه تو سالن نشسته بودم که حامد اومد، از جام بلند نشدم آرام کنارم نشست و یه شاخه گل یاس گرفت سمتم بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گل رو از دستش گرفتم و گفتم: مرسی

حامد: زشت شدم که نگام نمیکنی؟؟

نگاهش کردم، ته ریش همیشگیش شده بود یه ریش بلند که خیلی بهش نمیومد یکم هم چهرش خسته بنظر میرسید و انگار شب هم خوب نخوابیده بود که زیر چشمش پف داشت ولی بازهم با همه ی این ها زشت نشده بود، نگاهم تو صورتش میچرخید که گفت: خوبی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: آره

حامد: منم خوبم

یه پوزخند زدم و گفتم: خداروشکر

حامد: مانیا همیشه قبل از اینکه نوبتمون شه با هم حرف بزنینم؟

من: حرفی مونده؟

حامد: بی انصافیه اگه بگی نمونده

من: واقعا نمونده

حامد: بی معرفت من و تو مگه امروز و دیروز باهم آشنا شدیم که اینجوری با

من حرف میزنی!

من: حامد حوصله ندارم چیزی نگو

بغض کرده بودم میترسیدم حرفی بزنیم بغضم بترکه بخاطر همین ترجیح

میدادم ساکت باشم، دستش رو آورد نزدیک و دستم رو گرفت نمیدونم چرا

مقاومت نکردم و گذاشتم دستم تو دستش بمونه چند ثانیه نشد که اسممون

رو صدا زدن، هر دو پاشدیم من جلوتر از اون رفتم سمت اتاق که حامد گفت:

میشه نریم؟؟

شیدایی

آره میشد، میشد ولی من سر لجم موندم و رفتم تو اتاق حامدهم پشت سرم

اومد من نشستیم و اون هم دقیقا رو صندلی کنار من نشست

قاضی یه مرد میانسال تقریبا خوشرو بود که یه نگاهی به ما انداخت و گفت:

چرا میخواید جدا شید؟

حامد قبل از من گفت: ما نمیخوایم جدا شیم

من: ولی من میخوام

قاضی: سر چی؟

من: عدم تفاهم، چیز کمی نیست

حامد: این دیگه از اون حرف ها بود، خودشم میدونه واقعیت نداره

من: نه نمیدونم

نگاهم کرد و آروم با لبخند گفت: اینبار استثنائا میدونی خنگ من

یه اخم بهش کردم ولی این "خنک من" گفتنش نمیدونم چرا انقدر بهم
چسبید انگار ده تا قریون صدقم رفته بود با این حرفش!

قاضی: من چیزی میپرسم جواب من رو درست بدید

حامد: آقای قاضی من زنم رو دوست دارم طلاقش هم نمیدم

من: من طلاق میخوام حاضرم مهریمم ببخشم

بهم نزدیک شد و آرام جوری

که قاضی نشنوه دم گوشم گفت: من مهریتو کامل بهت میدم ولی بمون

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که نگاهش رو ازم گرفت و روش رو کرد

سمت آقای قاضی و گفت: من طلاق نمیدم

آقای قاضی هم من رو نگاه کرد و گفت: معلومه همسرت دوست داره، چرا یه

فرصت بهش نمیدی؟

من: آقای قاضی لطفا این ماجرا رو کش ندید حکم رو بنویسید ما بریم

قاضی: کجا بسلامتی؟ مگه نونوایی تشیرف آوردید که نون شما رو بدیم برید

حامد خندید و به من گفت: حرف بزرگتر رو گوش کن بهم فرصت بده

قاضی: طلاق شما ظاهرا توافقی نیست شما هم ادله محکمه پسند ندارید پس

فعلا صدور حکم عقب میفته

حامد: اگه پشیمون شدیم چی؟

قاضی: پشیمون شدید دیگه پرونده رو پیگیری نکنید خود به خود بسته

میشه

حامد: همین کار رو میکنیم، الآن هم با اجازتون ما دیگه رفع زحمت کنیم

شدیدا حس میکردم که ضایع شدم ولی خب بعضی ضایع شدن ها نه تنها

ناراحت نمیکنه بلکه یه جواری ته دلت رو میخندونه جوری که فقط خودت

صداش رو میشنوی. ظاهر عصبانیم رو حفظ کردم و از اتاق رفتم بیرون،

حامد هرچی صدام زد و اینستادم به خیابون که رسیدم با ماشین اومد کنارم

بازهم جوابش رو ندادم و سوار نشدم ماشین رو دوباره گذاشت کنار خیابون و پیاده اومد دنبالم، کنارم پا به پای من قدم بر میداشت، گفت: مانیا میدونی که بدون من نمیتونی، پس بیخیال جدایی شو

با اخم نگاهش کردم و گفتم: من بی تو نمیتونم؟؟؟

حامد: خب باشه من بی تو نمیتونم، چه فرقی میکنه قبول کن ما بی هم نمیتونیم

چیزی نگفتم که گفت: من که معذرت خواستم قول میدم دیگه هیچوقت پشت زنم رو خالی نکنم از این به بعدهم ضمن احترام قائل شدن زیاد برا مامانم و مامانت دیگه نمیزارم اون ها واسه ما تصمیم بگیرن، مشورت میکنیم باهاشون ولی تصمیم آخر رو خودمون برا زندگیمون میگیریم یا اصلا میخوای من میگیرم هرچی تو بخوای

واقعا که پرو بود، نگاهش کردم و بازهم هیچی نگفتم که ادامه داد: بابا همه دلشون برات تنگ شده، مامانم، حدیث، همه دوست دارند

شیدایی

من: کاش توام داشتی

این رو که گفتم اومد روبروم وایساد و زل زد تو چشم و گفت: ندارم؟؟؟؟

من: نه

دوباره پرسید: ندارم؟؟؟؟؟؟

من: نمیدونم

مردونه و با جذبہ گفت: مانیا من دوست ندارم؟

من: چرا داری

حامد: من دوست دارم، خیلی هم زیاد، باور کن تو این مدت فهمیدم تو که

نباشی خیلی چیزها نیست

یکم تو چشمات نگاه کردم و بعد با لبخند گفتم: من قراره تا خونه پیاده برم؟

قیافش خندون شد و گفت: مگه حامد مرده تو پیاده بری؟ وایسا الآن ماشین

رو میارم

رفت ماشین رو بیاره و من کل رفت و برگشت نگاهش کردم، من واقعا میخواستم از حامد دل بکنم؟! اونم سر چیزهای الکی!! آدم گاهی اوقات حق داره از دست خودش عصبانی بشه مثل الآنه من که دوست دارم یه دونه بزمن زیر گوش خودم، واقعا که پدرام راست میگفت ما دنیا رو کردیم میدون مسابقه، این همه بگیر و ببند و بجنگ و بدو سر چی؟ چرا میترسیم ببخشیم و بگذریم؟ چرا انقدر خودمون و دنیای کوچیکمون رو جدی گرفتیم؟ خوده من مگه چند سال زندهم چرا تو این سال هایی که هستم کنار کسی که دوستم داره و دوستش دارم نباشم؟ چرا به خودمون و بقیه سخت میگیریم؟

الآن احساساتم گل کرده و تو ذهنم حرف های قشنگ میزنم ولی ممکنه باز یه چیزی بشه و دوباره قاطی کنم، ما آدم ها همینیم دیگه دقیقا خودمونم نمیدونیم چی میخوایم بعد من که میگم "نمیدونم" بقیه مسخرم میکنن حامد ماشین رو آورد و سوار شدیم و رفتیم که به همه بگیم قراره طلاقمون شد

قراره با هم موندن، فعلا که با همیم حالا تا ببینیم آینده چی برامون میخواد شاید تا آخرش با هم باشیم شایدهم یه روز باز به فکر جدایی افتادیم، هرچیزی ممکنه دیگه، اخیرا انقدر وقایع غیر قابل انتظار سریع و پشت سر هم برام اتفاق افتاده که دیگه از هیچی تعجب نمیکنم و واقعا نمیدونم قراره فردا چی پیش بیاد، ولی فعلا بیخیال فردا و فرداها باید از این آرامش و شادی امروز لذت ببرم هیچوقت نباید غصه ی چیزی که اتفاق نیفتاده و ممکنه هیچوقت هم اتفاق نیفته رو خورد این رو وقتی نگران مازیار بودم و خداروشکر هیچ اتفاقی براش نیفتاد فهمیدم. حالا هم میخوام از این به بعد یکم راحت تر زندگی کنم البته راحت و درست شاید هیچ لذتی بالاتر از این نباشه که سختی های زندگی رو برا خودم آسون کنم و نهایت لذت رو از لحظه لحظه ی زندگیم ببرم حالا اینکه تا چه حد میتونم موفق باشم رو نمیدونم...